

آلبركامو

كاليڭولا

ترجمة أبو الحسن نجفي

تنبلیبند

©

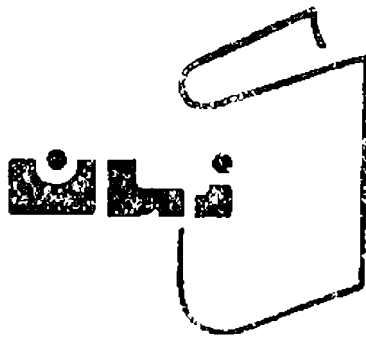
۱۸۰ - خیابان شاهرخا - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۱۸۴۰

آلبر كامو

كساليگولا

ترجمة ابوالحسن نجفى



چاپ اول ۱۳۴۶
چاپ دوم ۱۳۵۰
چاپ سوم ۲۳۵۷ (با تجدیدنظر)
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است.
چاپ فاروس ایران

مقدمه مترجم

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی
انوری

● سال ۳۸ پس از میلاد است. امپراتور جوان کایوس کالیگولا، که آغاز سلطنتش به آسودگی و فرزاندگی گذشته است، شاهد مرگ خواهرش دروسیلا می شود. علقه های دیگری سوی خواهری و برادری آن دو را به هم پیوند می داده است - و این رازی نیست که در پرده مانده باشد. ظاهراً این حادثه موجب نومیدی و دگرگونی احوال او می شود. از کاخ سلطنتی می گریزد و تا چند روز هیچ کس خبری از او نمی یابد. بزرگزادگان نگران می شوند: امپراتوری که گرفتار غم عشق باشد چه ارزشی دارد و تا کجا می توان براو اعتماد کرد؟

ولی اگر می دانستند که در دل کالیگولا چه می گذرد بسی بیش از این نگران می شدند. زیرا مرگ دروسیلا نیست که چون صاعقه بر سر او فرود آمده است، بلکه آگاهی به مرگ، خود مرگ، هستی مرگ است. قطعیت و حشیانة حقیقتی است «بسیار ساده و کاملاً روشن و کمی احمقانه» که کالیگولا پس از بازگشت به کاخ برای غلام و دوستش هلیکون باز می گوید و چون هلیکون جواب می دهد:

- این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می سازند. به دور و بر خودت نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود. کالیگولا با تشدد می گوید:

- پس دوروبر من هرچه هست دروغ است و من می خواهم که مردم با راستی زندگی کنند! و اتفاقاً وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا با راستی زندگی کنند، چون می دانم آنها چه ندارند، هلیکون: آنها معرفت ندارند، معلمی می خواهند که بداند چه می گوید.

آن گاه حکومت وحشت آغاز می شود: مرگ سایه خود را بر سر اطرافیان کالیگولا می گستراند. دیگر هیچ کس، جز تنی چند که با راستی زندگی می کنند، بر فردای خود ایمن نیست. کالیگولا چیزی را طلب می کند که مردم فقط به شوخی می طلبند و آن ماه، مظهر ناممکن، است. و چون مردم آن را به شوخی می طلبند و چون این کودکان بزرگسال کاری جز رضا به داده دادن و خندیدن نمی توانند، پس کالیگولا معلم آنها می شود، زیرا هم وسیله اش را دارد و هم می داند که چه می گوید.

این وسیله البته همان قدرت سلطنت است. حال که قدرت مطلق در اختیار اوست پس این را فرصت می شمارد تا با مطلق «پوچی» درافتد. حال که در آسمان هرچه هست پوچی است پس او نیز پوچی را به زمین هدیه می کند، یعنی آزادی را. «این جهان بی اهمیت است و هر که به این حقیقت برسد آزادی اش را به دست می آورد. و درست به همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید. در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد است منم... بروید و به روم اعلام کنید که عاقبت به موهبت آزادی رسیده است و با این آزادی آزمون بزرگی آغاز می شود.»

و حقیقتی در این سخن هست. هر بار که «ابر مردی» بر تخت می نشیند محنت و آزمون بزرگی برای خلق آغاز می شود. غرض آن نیست که کالیگولا با هیتلر مقایسه شود (مقایسه عجولانه و مشکوکی که بسیاری کرده اند).

کالیگولا حتی مستبد نیست: «مستبد کسی است که ملت‌ها را فدای عقایدش یا جاه طلبی‌اش می‌کند.» با این همه، گرچه زیر بار چندین جنگ نرفته است، گرچه پیروزی و فتح را به‌سخریه می‌گیرد، در آخر او هم کاری جز جنایت نمی‌کند. البته جنایتی «هنرمندانه». قتل که در نظر او یکی از شعب هنرهای زیباست نتیجه منطقی، و نیز حقیرانه، ستیزه با مطلق است. کیریلوف، قهرمان جن‌زدگان داستایوسکی، تنها با کشتن خود می‌تواند آزادی خود را نشان دهد و کالیگولا با کشتن دیگران.

قدرت استدلال و استنتاج کالیگولا به حدی است که ما، خوانندگان یا تماشاگران، بانخستین جنایات او هماواز و حتی همگام می‌شویم. آنجا که برای نجات خزانه، بزرگ‌زادگان را وادار به وصیت به نفع دولت می‌کند و سپس دستور به قتل آنها می‌دهد، آنجا که سناتورهای ابله و ترسو را وحتی مریای پیر را می‌کشد، آنجا که زنان دوستانش را به فحشا وادار می‌دارد، ما می‌خندیم و هم‌عقیده‌ او می‌شویم که «هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه‌ای سفاک نباشد». اما طلب آزادی از طریق پوچی به زودی موجب عصبان می‌شود و لحظه‌ای می‌رسد که کالیگولا، حتی در مطلق، به خطا می‌رود.

دو تن از ملازمان او، کرثا و اسکپیون، در برابر او می‌ایستند، نه برای حفظ جان خود، بلکه به نام «نظامی متعالی». اصالت آن دو در این است که کالیگولا را می‌شناسند و غایت مقصود او را می‌فهمند و تا اندازه‌ای دوستش می‌دارند. اما گرچه حقیقتی که کالیگولا کشف کرده در آنها اثر بخشیده است - و آنها هم به نحو خطرناکی به ورطه‌های این حقیقت نزدیک شده‌اند - لیکن حقیقت خود را بر حقیقت او ترجیح می‌دهند.

در نظر کرثا، مسئله روشن و آشکار است: درست است که او هم مثل دیگران، مثل من و شما، در جهانی پوچ زاده شده است، اما مصمم

است که در آن زندگی کند و بنا بر این خود به جهان «معنی» و «ضبط و ربط» می‌دهد: «من احتیاج و علاقه به امانیت دارم» و با سادگی و سلامت نفس اقرار می‌کند: «من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم.»

اسکیپیون شاعر است و کالیگولای آفریننده ناگهان در برابر خود آفریننده دیگری می‌بیند. کرثا «تغزل نامردمی» امپراتور را به نام نظم و خوشبختی مردود می‌شمارد، اما اسکیپیون تغزل دیگری در برابر تغزل کالیگولا می‌نهد: تغزل طبیعت، تغزل «هماهنگی زمین با پا». مرگی که کالیگولا در زیر قطعیتش خرد شده است و آن را برهان حقانیت اعمال خود می‌داند در نظر اسکیپیون وابسته و ملازم زندگی است، خود زندگی است: «ای آسمانی که آفتاب در آن جاری است، ای جشنهای یگانه و وحشیانه...» اگر اسکیپیون بر ظالم می‌شورد نه از آن روست که پدرش به فرمان او کشته شده است (این قتل، به عکس، ممکن بود موجد پیوندی میان آن دو شود)، بیشتر از آن روست که او با مرگهای بی‌حاصل و پلید و کفرآمیز، آن مرگ بزرگ را که به هستی آدمی وزن و پیمان می‌بخشد آلوده می‌سازد. وانگهی کالیگولا می‌خواهد «حماقت و نفرت خدایان را جبران کند»، اما اسکیپیون می‌داند که «نفرت جبران نفرت نمی‌کند و اعمال قدرت چاره‌کار نیست.»

از این روست که کالیگولا به کیفر تلخی محکوم می‌شود: دل‌فکی. او دیگر آفریننده نیست، بازبگر است، مقلد آفرینش است.

مگر آزادی تا کجا می‌تواند پیش برود؟ درست است که به قول داستایوسکی، اگر خدا نباشد هر کاری مجاز است، پس چگونه است که هر کاری مجاز نیست؟ (و گویی اغلب فیلسوفان این قرن از همین سؤال آغاز کرده‌اند.) کالیگولا به زودی به سرحد آزادی خود می‌رسد و در می‌یابد که راههای متعدد ندارد تا نشان دهد که آزاد است. آن گاه متدرجاً به صورت نقش مسخره‌ای از خویش‌نمایی درمی‌آید: دیگر از آن پاکی نخستین

۱- آفتاب در آثار کامو هم مظهر زندگی است و هم در عین حال مظهر مرگ.

شبی که به جسد دروسیلا نزدیک شد و آن را بادو انگشت لمس کرد و به اندیشه فرو رفت و سپس به دور خود چرخید و در تاریکی و طوفان آواره شد هیچ نمانده است.

وصلت با آزادی به صورت جفتگیری مسخره‌ای در می‌آید. بر سکوی پوچی و بیمعنایی، دلقک حقیری نرون وار به خود می‌لولد، ناخن- هایش را رنگ می‌زند، به هیئت ونوس در می‌آید، قافیه پردازان متشاعر را و می‌دارد تا نوشته‌های خود را بلیسند: چهره او از این پس چهره بی‌نور میرغضب است. دیگر که می‌تواند او را نجات دهد؟ فقط دو تن از یاران وفادار او هنوز با او همراه‌اند: هلیکون، از سر بی‌اعتنایی و ارادت، و کائسونیا، به انگیزه عشق و محبت.

اما دیگر کار از کار گذشته است. توطئه‌گران که همه، به جز کرثا، ابله و رجاله‌اند هجوم می‌آورند. دیگر چه اهمیت دارد؟ کالیگولا راز نهایی را کشف کرده است: «کشتن راه چاره نیست.»

● کامو خود می‌گوید: «کالیگولا مردی است که شور زندگی او را تا جنون تخریب پیش می‌راند. مردی که از بس به اندیشه خود وفادار است وفاداری به انسان را از یاد می‌برد. کالیگولا همه ارزشها را مردود می‌شمارد. اما اگر حقیقت او در انکار خدایان است، خطای او در انکار انسان است. این را ندانسته است که چون همه چیز را نابود کند ناچار در آخر خود را نابود خواهد کرد. این سرگذشت انسانی‌ترین و فجیع‌ترین اشتباهات است.»

● از سوی دیگر، این سرگذشت مردی است که عصبان می‌کند، در برابر تنها چیزی که شاید هرگز نتوان بر آن شورید، یعنی مرگ. پس عصبان بر پوچی، که خود عصبانی پوچ است. آفتاب، همچنانکه بیماری، به کامو آموخت که انسان میرنده است، که دیر یا زود محکوم به «این حادثه هولناک و پلید است»، و همه وجودش در برابر این حقیقت تلخ قیام

کرد: «من می گفتم نه. من با همه نیرویم می گفتم نه.» اما سنگهای روی گورها به ما می گویند که از این غصیان بیهوده چه حاصل؟ و کامو در سالهای بعد نیز می گفت: «حتی امروز هم نمی دانم که بیهودگی از غصیان من چه می تواند بکاهد، اما خوب می دانم که چه بر آن می افزاید.» و غالباً به این سخن سنانکورا استناد می کرد که:

«انسان مردنی است. بلی، ممکن است. اما بمیریم و مقاومت کنیم و اگر مقدر ما نیستی است کاری کنیم تا نشان دهیم که این بیعدالتی است.»

چون غصیان در نظر کامو بزرگترین خصلت و حق مطلق آدمی است، می توان گفت که کالیگولا محبوبترین قهرمان اوست. با این همه، عقاید خود کامو را از زبان مخالفان کالیگولا باید شنید، خاصه از زبان کرثا: زندگی کردن و خوشبخت بودن؛ یا از زبان اسکیمپیون: وفاداری به زمین. اما دید آنها بسیار ساده است و منطقاً با هیچ استدلالی نمی-توان ثابت کرد که کالیگولا خطا می کند. او را نمی توان انکار کرد، اما باید در برابرش ایستاد. و حتی کالیگولا خود، دیگران را به این غصیان برمی انگیزد.

● این نکته را هم باید گفت که سرگذشت کالیگولا، چنانکه در این نمایشنامه آمده است، تماماً متکی بر اسناد تاریخی است: از مرگ دروسیل و تغییر حال و گریز کالیگولا گرفته تارقاصی و تقلید ونوس و مسابقه شاعری (که همه در کتاب سرگذشت دوازده قیصر، اثر سوئونیوس مورخ رومی آمده است). تنها چیزی که شاید با واقعیت تاریخی منطبق نباشد تفسیری است که کامو از رفتار کالیگولا می کند. و تازه این هم مسلم نیست: تواریخ این معنی را مسکوت گذاشته اند و به همین بس کرده اند که بگویند کالیگولا نیمه دیوانه بوده است، و خلاص!

۱- Sénancour، نویسنده فرانسوی (۱۷۷۰-۱۸۴۶)، مؤلف کتاب اوبرهن.

● این نمایشنامه را کامو نخست در سال ۱۹۳۸، هنگامی که هنوز مقیم الجزایر بود، نوشت. سپس در سال ۱۹۴۵ آن را حك و اصلاح کرد و در پاریس به صحنه آورد. نمایش آن، خاصه به سبب بازی ژرار فیلیپ جوان در نقش کالیگولا، با اقبال کم نظیری مواجه شد. در سال ۱۹۵۸ تغییرات اساسی در آن داد: قسمتهایی را حذف کرد و صحنه‌های متعددی بر آن افزود. ترجمه حاضر از روی آخرین تحریر کتاب صورت گرفته است.

۱. ن.

بازیکنان

کالیگولا (Caligula) : بیست و پنج تا بیست و نه ساله

کائسونیا (Caesonia) : معشوقه کالیگولا، سی ساله

هلیکون (Hélicon) : ندیم و محرم راز کالیگولا، سی ساله

اسکیپیون (Scipion) : هفده ساله

کرتا (Cherea) : سی ساله

سنکتوس (Senectus) : بزرگزاده پیر، هفتاد ساله

متلوس (Metellus)
لپیدوس (Lepidus)
اکتاویوس (Octavius)

بزرگزادگان، چهل تا شصت ساله

پاتریکیوس (Patricius) : پیشکار، پنجاه ساله

مریا (Mereia) : شصت ساله

موکیوس (Mucius) : سی و سه ساله

زن موکیوس

نگهبانان

خدمتکاران

شاعران

صحنه پرده‌های اول وسوم وچهارم در کاخ سلطنتی کالیگولا.
صحنه پرده دوم در اتاق ناهارخوری خانه کرنا.
میان پرده اول وديگر پرده‌ها سه سال فاصله زمانی هست.

پردهٔ اول

صحنه اول

بزرگزادگان، که یکی از آنها بسیار پیراست، در یکی
از تالارهای کاخ سلطنتی گردآمده‌اند و حالات و
حرکات عصبی از خود بروز می‌دهند.

بزرگزادهٔ نخست هنوز هیچ خبری نیست.

بزرگزادهٔ پیر نه صبح خبری هست و نه شب.

بزرگزادهٔ دوم سه روز گذشته است و هیچ خبری نیست.

بزرگزادهٔ پیر قاصدهامی روید، قاصدها برمی‌گردند. سرشان را

تکان می‌دهند و می‌گویند: «هیچ.»

بزرگزادهٔ دوم در ودشت را زیرپا گذاشته‌اند، دیگر کاری نمانده

است که بکنیم.

بزرگزادهٔ نخست چرا از پیش نگران بشویم؟ صبر کنیم. شاید همان

طور که رفته است برگردد.

بزرگزاده پیر من دیدم که از کاخ بیرون می‌رفت. نگاه عجیبی داشت.
بزرگزاده نخست من هم آنجا بودم و از او پرسیدم که نگرانی‌اش از چیست.

بزرگزاده دوم جواب هم داد؟
بزرگزاده نخست فقط يك كلمه: «هیچ.»

مکت. هلیکون در حال خوردن پیاز وارد می‌شود.

بزرگزاده دوم (همچنان با حالتی عصبی.) جای نگرانی است.

بزرگزاده نخست ای بابا، جوانها همه همین طورند.

بزرگزاده پیر البته چاره‌اش پیری است.

بزرگزاده دوم واقعاً؟

بزرگزاده نخست ای کاش که فراموش کند.

بزرگزاده پیر معلوم است! این زن نشد ده تا زن دیگر!

هلیکون از کجا می‌دانید که کار کار عشق باشد؟

بزرگزاده نخست پس از چیست؟

هلیکون شاید از کبدش. یا اصلاً از نفرت دیدن هر روزه شما.

اگر مردم این دوره می‌توانستند گاهی ریخت و

ترکیبشان را عوض کنند بهتر می‌شد تحملشان کرد.

اما نه، صورت غذا عوض نمی‌شود. همیشه همان

آش است و همان کاسه.

بزرگزاده پیر من بهتر می‌پسندم که این را کار عشق بدانم.

سوزناکتر است.

هلیکون و به خصوص دلگرم کننده تر. چقدر هم دلگرم کننده تر

است! عشق از آن بیماریهایی است که دست رد به

سینه هیچ کس نمی زند، چه باهوش و چه ابله.

بزرگزاده نخست به هر حال، خوشبختانه غمها ابدی نیستند. آیا شما

می توانید بیشتر از یک سال غصه بخورید؟

بزرگزاده دوم من که نمی توانم.

بزرگزاده نخست هیچ کس نمی تواند.

بزرگزاده پیر آن وقت زندگی نمی شود کرد.

بزرگزاده نخست صحیح است. مثلاً خود من، پارسال زخم مرد. اول

خیلی گریه کردم، بعد از یادم رفت. حالا هم گاهگاهی

غصه ام می شود. اما رویهمرفته چیز مهمی نیست.

بزرگزاده پیر طبیعت درست عمل می کند.

هلیکون با این حال، به شما که نگاه می کنم می بینم گاهی

هم تیرش به سنگ می خورد.

کرتا وارد می شود.

بزرگزاده نخست چه خبر؟

کرتا هنوز هیچ.

هلیکون آرام باشید، آقایان، آرام باشید. صورت ظاهر را

حفظ کنید. آخر امپراتوری روم ماییم. اگر ما ظاهر

را ببازیم امپراتوری عقلش را می‌بازد. حالا وقتش نیست، ابدأ، ابدأ! و فعلاً هم بیایید برویم ناهار بخوریم تا حال امپراتوری بهتر بشود.

بزرگزاده پیر صحیح است. نباید شکار را رها کرد و دنبال سایه دوید.

کرثا از این وضع هیچ خوشم نمی‌آید. آخر اوضاع خیلی روبه‌راه بود. این امپراتور هیچ نقصی نداشت.

بزرگزاده دوم بله، کاملاً شایسته بود: با وجدان و بی‌تجربه.

بزرگزاده نخست اما آخر شما را چه می‌شود و این آه و زاری برای چیست؟ دلیلی ندارد که عوض شده باشد و به‌راهش ادامه ندهد. درست است که دروسیلا را دوست می‌داشت، ولی هرچه باشد آن زن خواهرش بود. همین قدر که با او عشق‌بازی می‌کرد خودش تجاوز از اصول بود. اما اینکه حالا بیاید و مملکت روم را به هم بریزد که چرا او مرده است دیگر قابل قبول نیست.

کرثا باشد، با این حال من این وضع را خوش ندارم و از این فرار بوی خیر نمی‌شنوم.

بزرگزاده پیر بله، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

بزرگزاده نخست به‌هرحال، سیاست دولت اجازه نمی‌دهد که زنا با محارم صورت مصیبت به خودش بگیرد. خود زنا اشکالی ندارد، اما در خلوت.

هلیکون

می‌دانید که زنا همیشه ناچار کمی سروصدا به پا می‌کند. جسارت نباشد، آخر تختخواب می‌جنبد و صدایش بلند می‌شود. وانگهی، از کجا معلوم که پای دروسه‌ها در کار باشد؟

بزرگزادهٔ دوم پس چه می‌تواند باشد؟

هلیکون

خودتان حدس بزنید. در نظر بگیرید که بدبختی مثل ازدواج است. آدم خیال می‌کند انتخاب کرده است، بعد می‌بیند انتخاب شده است. این است و کاری هم نمی‌شود کرد. کالیگولای ما بدبخت است، اما شاید خودش هم نداند چرا! حتماً حس کرده که عرصه برایش تنگ شده و آن وقت فرار کرده است. ما هم همین کار را می‌کردیم. مثلاً خود من که اینجا در حضور شما هستم، اگر انتخاب پدرم به دست خودم بود به دنیا نمی‌آمدم.

اسکیپون وارد می‌شود.

صحنهٔ دوم

چه خبر؟

کرنا

اسکیپیون

هنوز هیچ. دهقانها گویا دیشب نزدیک اینجا او را دیده‌اند که از میان طوفان دوان دوان می‌رفته است.

کرئا به سوی بزرگزادگان برمی‌گردد. اسکیپیون او را همراهی می‌کند.

کرئا

سه روز پیش بود، اسکیپیون؟

اسکیپیون

بله. من آنجا بودم و طبق معمول همراهش می‌رفتم. به جسد دروسیلا نزدیک شد. با دو انگشتش آن را لمس کرد. بعد انگار به فکر فرو رفت؛ دور خودش چرخید و با قدمهای شمردن از درخارج شد. از آن موقع داریم دنبالش می‌دویم.

کرئا

(سر تکان می‌دهد.) این پسر بیش از اندازه به ادبیات عشق می‌ورزید.

بزرگزاده دوم

اقتضای سنش است.

کرئا

اما اقتضای مقامش نیست. امپراتوری که هنرمند باشد زینده نیست. البته یکی دو امپراتور داشته‌ایم که هنرمند بوده‌اند. بزرگ همه جا هست. اما بقیه این قدر سرشان می‌شد که باید خدمتگزار بمانند.

بزرگزاده نخست

خیال آدم آسوده‌تر بود.

بزرگزاده پیر

هرکسی را بهر کاری ساختند.

اسکیپیون

حالا چه باید کرد، کرئا؟

کرئا

هیچ.

بزرگزاده دوم باید صبر کنیم. اگر بر نگشت کس دیگری را به جایش می نشانیم. پیش خودمان بماند، امپراتور کم نیست.

بزرگزاده نخست البته، اما آدم باشخصیت کم هست.

کرئا و اگر با حال زار برگشت؟

بزرگزاده نخست راستش، این هنوز بچه است، به راهش می آوریم.

کرئا و اگر به راه نیامد؟

بزرگزاده نخست (می خندد.) در این صورت، مگر من سابقاً رساله ای

درباره انقلاب ننوشته ام؟

کرئا البته، اگر لازم شد! اما من بیشتر خوش دارم که مرا

با کتابهام واگذارند.

اسکیپیون مرا ببخشید.

بیرون می رود.

کرئا بدش آمد.

بزرگزاده پیر جوان است و جوانها به هم وابسته اند.

هلیکون وابسته یا غیر وابسته، به هر حال پیر می شوند.

یک نگهبان پدیدار می شود.

نگهبان (اعلام می کند.) کالیگولا را در باغ قصر دیده اند.

همه بیرون می‌روند.

صحنه سوم

صحنه چند ثانیه خالی می‌ماند. کالیگولا از سمت چپ دزدانه وارد می‌شود. قیافه‌ای سرگشته دارد. جامه‌اش چرکین است و موهایش خیس آب و پاهایش گل‌آلوده. چندبار دستش را به دهان می‌برد. به سوی آینه پیش می‌رود و همینکه تصویر خود را می‌بیند بر جا می‌خسکد. زیر لب سخنهایی نامفهوم می‌گوید، سپس می‌رود و در سمت راست می‌نشیند؛ دستهایش میان زانوهای ازهم گشوده‌اش آویزان است.

هلیکون از سمت چپ وارد می‌شود. چشمش به کالیگولا می‌افتد، در انتهای صحنه بر جا می‌ایستد و خاموش او را تماشا می‌کند. کالیگولا سر برمی‌گرداند و او را می‌بیند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

صحنه چهارم

(از همان‌جا که ایستاده است خطاب به آن سوی صحنه.) سلام،

کایوس.

هلیکون

کالیگولا (با لحنی طبیعی.) سلام، هلیکون.

سکوت.

هلیکون

انگار خسته‌ای؟

کالیگولا

خیلی راه رفته‌ام.

هلیکون

آره، غیبت زیاد طول کشید.

سکوت.

کالیگولا

پیدا کردنش مشکل بود.

هلیکون

پیدا کردن چی؟

کالیگولا

آنچه می‌خواستم.

هلیکون

و تو چه می‌خواستی؟

کالیگولا

(با همان لحن طبیعی.) ماه را.

هلیکون

چی را؟

کالیگولا

آره، ماه را می‌خواستم.

هلیکون

عجب!

سکوت. هلیکون نزدیک می‌رود.

و برای چه می‌خواستیش؟

خوب... برای اینکه آن را ندارم.	کالیگولا
البته. و حالا... درست شد؟	هلیکون
نه، نتوانستم آن را به دست بیاورم.	کالیگولا
چه بد شد.	هلیکون
آره، برای همین است که خسته‌ام.	کالیگولا

لحظه‌ای سکوت.

هلیکون!	کالیگولا
بله، کایوس.	هلیکون
تو فکر می‌کنی که من دیوانه‌ام.	کالیگولا
خودت می‌دانی که من هیچ وقت فکر نمی‌کنم.	هلیکون
عاقبت از آنم که فکر بکنم.	
آره. خوب! اما من دیوانه نیستم و حتی هیچ وقت این قدر عاقل نبوده‌ام. منتها، یکدفعه حس کردم که احتیاج به ناممکن دارم. (مکث.) دنیا به این صورت که هست مرا راضی نمی‌کند.	کالیگولا
بیشتر مردم همین عقیده را دارند.	هلیکون
درست است. اما من قبلاً این را نمی‌دانستم. حالا، می‌دانم. (همچنان با لحن طبیعی.) دنیا به این صورت که ساخته شده است قابل تحمل نیست. برای همین است که من احتیاج به ماه دارم، یا به خوشبختی، یا	کالیگولا

به عمر ابدی، به چیزی که شاید دیوانگی باشد اما مال
این دنیا نباشد.

استدلال محکمی است. اما معمولاً نمی شود تا آخر
آن پیش رفت.

هلیکون

(ازجا برمی خیزد، اما با دمان لحن ساده.) توجه می دانی؟
درست به همین دلیل که تا آخر آن پیش نرفته اند چیزی
هم به دست نیاورده اند. اما شاید کافی باشد که آدم
تا آخر در منطقش پا برجا بماند.

کالیگولا

به هلیکون می نگردد.

این را هم می دانم که توجه فکرمی کنی: چه جار و
جنجالی برای مرگ يك زن! نه، موضوع این نیست.
البته قبول دارم، گمان می کنم به یادمانده باشد
که چند روز پیش زنی مرد که من دوستش می داشتم.
ولی عشق چیست؟ امری ناچیز. قسم می خورم که
این مرگ برای من هیچ است. فقط گویای حقیقتی
است که داشتن ماه را برایم ضروری می کند. حقیقتی
بسیار ساده و کاملاً روشن، کمی هم احمقانه، اما
کشفش دشوار و حملش سنگین.

و این حقیقت چیست، کایوس؟

هلیکون

(که نگاهش را به سوی دیگر گردانده است، با لحنی عادی.)

کالیگولا

آدمها می میرند و خوشبخت نیستند.

هلیکون (پس از لحظه ای مکث.) آخر، کایوس، این حقیقتی است که آدمها به آسانی با آن می سازند. به دور و بر خودت نگاه کن: این چیزی نیست که مانع ناهار خوردن آنها بشود.

کالیگولا (با تشددی ناگهانی.) پس دور و بر من هر چه هست دروغ است و من می خواهم که مردم باراستی زندگی کنند! و اتفاقاً وسیله اش را هم دارم که آنها را وادارم تا باراستی زندگی کنند. چون می دانم آنها چه ندارند، هلیکون. آنها معرفت ندارند، معلمی می خواهند که بداند چه می گوید.

هلیکون کایوس، از حرفی که می خواهم بزنم نرنج: تو اول باید استراحت بکنی.

کالیگولا (می نشیند، با لحنی نرم.) ممکن نیست، هلیکون. دیگر هیچ وقت ممکن نخواهد بود.

هلیکون آخر برای چه؟

کالیگولا اگر من بخوابم کیست که ماه را به من بدهد؟

هلیکون (پس از لحظه ای سکوت.) راست می گویی.

کالیگولا با کوششی آشکار از جا برمی خیزد.

کالیگولا گوش کن، هلیکون. من صدای پا و صدای حرف

می شنوم. ساکت باش و فراموش کن که مرا دیده‌ای.
ملتفتتم.

هلیکون

کالیگولا به سوی درخروجی می‌رود. سر بر می‌گرداند.

و خواهش می‌کنم که بعد از این کمکم کنی.

کالیگولا

دلیلی ندارد که نکنم، کایوس. اما من خیلی چیزها
می‌دانم و به کمتر چیزی علاقه دارم. در چه خصوص
می‌توانم به تو کمک کنم؟

هلیکون

در رسیدن به ناممکن.

کالیگولا

هر چه از دستم بر آید خواهم کرد.

هلیکون

کالیگولا بیرون می‌رود. اسکپیون و کائسونیا شتابان
به درون می‌آیند.

صحنه پنجم

کسی نیست. هلیکون، تو او را ندیدی؟
نه.

اسکپیون

هلیکون

هلیکون، آیا پیش از اینکه فرار کند حقیقتاً چیزی به
تو نگفته است؟

کائسونیا

هلیکون من مجرم راز او نیستم، فقط ناظر او هستم. این عاقلانه‌تر است.

کائسونیا خواهش می‌کنم.

هلیکون بانوی عزیز، کایوس آدم خیال‌پرستی است، همه می‌دانند. یعنی اینکه هنوز نفهمیده‌است. اما من چرا.

برای همین است که دست به هیچ کاری نمی‌زنم. ولی کایوس اگر شروع به فهمیدن بکند با آن دل کوچک مهربانی که دارد برعکس من قادر است که دست به هر کاری بزند. و خدا می‌داند که چه به‌روز ما خواهد آمد. حالا، اگر اجازه بفرمایید، برویم ناها را بخوریم.

بیرون می‌رود.

صحنه ششم

کائسونیا با خستگی می‌نشیند.

کائسونیا یکی از نگهبانها او را دیده‌است. اما همه مردم رم کالیگولا را همه‌جا می‌بینند. و کالیگولا در حقیقت جز خیال خودش چیزی نمی‌بیند.

اسکیپون چه خیالی؟

من از کجا بدانم، اسکپیون؟	کائونیا
دروسیلا؟	اسکپیون
از کجا معلوم؟ اما راستی هم او را دوست می‌داشت.	کائونیا
و راستی هم سخت است که امروز شاهد مرگ کسی باشیم که تا دیروز در آغوش ما بوده است.	
(محبوبانه.) و تو چی؟	اسکپیون
اوه، من معشوقه قدیمی هستم!	کائونیا
کائونیا، باید نجاتش داد.	اسکپیون
پس تو دوستش می‌داری؟	کائونیا
من دوستش می‌دارم. بامن مهربان بود. مرا تشویق می‌کرد و من بعضی حرفهایش را از بر کرده‌ام. به من می‌گفت که زندگی کردن آسان نیست، امامذهب هست، هنر هست، محبت دیگران هست. غالباً تکرار می‌کرد که تنها راه اشتباه، رنج دادن است. می‌خواست مرد عادل باشد.	اسکپیون
(در حال برخاستن.) بچه بود.	کائونیا

به سوی آینه می‌رود و خود را در آن تماشا می‌کند.

من هیچ وقت خدایی بجز تنم نداشته‌ام، و امروز می‌خواهم از همین خدا تمنا کنم که کایوس را به من برگرداند.

کالیگولا وارد می‌شود. چشمش به کائسونیا و اسکپیون می‌افتد. درنگ می‌کند، پس می‌رود. در همان لحظه، از سوی مقابل، بزرگزادگان و پیشکار کاخ وارد میشوند. متحیر بر جامی مانند کائسونیا سر برمی‌گرداند. او و اسکپیون به سوی کالیگولا می‌دوند. کالیگولا با اشاره دست آنها را متوقف می‌کند.

صحنهٔ هفتم

- | | |
|---|--|
| (با صدایی نا استوار.) ما... ما دنبال تو می‌گشتیم،
قیصر. | پیشکار |
| (با صدایی مقطع و تغییر یافته.) می‌بینم.
ما... یعنی... | کالیگولا
پیشکار |
| (با خشونت.) چه می‌خواهید؟
ما نگران بودیم، قیصر. | کالیگولا
پیشکار |
| (به سوی او پیش می‌رود.) به چه حتمی؟
خوب، آخر!... (ناگهان فکری به نظرش می‌رسد و به
سرعت می‌گوید.) آخر، به هر حال، می‌دانی که باید بعضی
مسائل مربوط به خزانه مملکت را حل و فصل بکنی.
(ناگهان با خنده‌ای بی‌اختیار و بی‌پایان.) خزانه مملکت؟
بله، درست است، البته خزانه مملکت مسئلهٔ اصلی
است. | کالیگولا
پیشکار
کالیگولا
پیشکار
کالیگولا |

پیشکار	البته ، قیصر .
کالیگولا	(همچنان در حال خنده ، خطاب به کائسونیا .) نیست ، عزیزم ؟ خزانه مملکت خیلی مهم است .
کائسونیا	نه ، کالیگولا ، مسئله فرعی است .
کالیگولا	آخر تو این چیزها را چه می فهمی ؟ خزانه رکن اصلی مملکت است . همه چیز مهم است : مالیه ، اخلاق عمومی ، سیاست خارجی ، سازو برگ قشون ، وضع قوانین به نفع رعایا ! به ات بگویم : همه چیز اساسی است . و ارزش همه هم به يك اندازه است : از عظمت روم گرفته تا درد مفاصل تو . خوب ، خوب ، من به همه این امور رسیدگی می کنم . پیشکار ، گوش کن بین چه می گویم . گوش ما به توست .

بزرگان نزدیک می روند .

کالیگولا	تو به من وفاداری ، نیست ؟
پیشکار	(با لحنی شماتت آمیز .) قیصر !
کالیگولا	بسیار خوب ، من نقشه ای دارم که برایت شرح می دهم . ما می خواهیم اقتصاد مملکت را در دو مرحله بکلی زیرو رو کنیم . پیشکار ، من همه را برایت توضیح می دهم ... وقتی که بزرگان بیرون بروند .

بزرگان بیرون می روند.

صحنه هشتم

کالیگولا کنار کائسونیا می نشیند.

کالیگولا خوب گوش بده. مرحله اول: همه بزرگان، همه افراد مملکت که ثروتی دارند - کم یا بیش، هیچ فرقی نمی کند - باید الزاماً اولادشان را از ارث محروم بکنند و فوراً وصیت نامه بنویسند که اموالشان بعد از مرگ به نفع دولت ضبط شود.

آخر، قیصر...

کالیگولا هنوز به تو اجازه حرف زدن نداده ام. به نسبت احتیاجاتمان تدریجاً این اشخاص را می کشیم، از روی فهرستی که به طور دلخواه تنظیم کرده ایم. اگر لازم شد می توانیم ترتیب اسامی را تغییر بدهیم، اما کماکان به دلخواه. و آن وقت ارثیه شان را تصاحب می کنیم.

کائسونیا (خود را کنار می کشد.) چاهات شده است؟

کالیگولا (خونسرد و بی اعتنا.) ترتیب کسانی که باید اعدام شوند در واقع هم هیچ اهمیت ندارد. یا بهتر بگویم:

اهمیت همه این اعدامها به يك اندازه است و در نتیجه هیچ کدام هیچ اهمیت ندارند. وانگهی، اینها همه شان به يك اندازه مقصرند. به علاوه، باید در نظر داشت که از لحاظ اخلاقی دزدی مستقیم از اموال رعایا قبیح تر از وضع مالیات غیر مستقیم بر قیمت مایحتاج ضروری مردم نیست. حکومت کردن یعنی دزدیدن، همه این را می دانند. اما راه و رسم دزدیدن فرق می کند. من علناً می دزدم. این کار خیال شما را از دله دزدی فارغ می کند. (با لحنی خشن، خطاب به پیشکار.) این دستورها را باید بی درنگ اجرا بکنی. وصیت نامه ها را همه سکنه رم تا امشب باید امضا کرده باشند و همه مردم شهرستان منتهای تا يك ماه دیگر. قاصدها را روانه کن.

قیصر، تو متوجه نیستی...

خوب گوش بده، احمق. اگر خزانه اهمیت دارد پس جان مردم اهمیت ندارد. این واضح و مسلم است. همه آنهايي که مثل تو فکر می کنند ناچار باید این استدلال را بپذیرند و حالا که پول را همه چیز می دانند زندگیشان را به هیچ بگیرند. به هر حال، من تصمیم گرفته ام که منطقی باشم و چون قدرت در دست من است حالا نخواهید دید که منطقی برای شما به چه قیمتی تمام می شود. من تناقضگو و تناقضگویی را

پیشکار

کالیگولا

پیشکار

کالیگولا

از میان برمی دارم. و اگر لازم شد، اول خود تو را.
قیصر، در حسن نیت من حرفی نیست، قسم می خورم.
در حسن نیت من هم همین طور، باور کن. دایلمش هم
اینکه حاضر شدم نظر تو را بپذیرم و خزانه ممالک
را موضوع تفکر قرار بدهم. اصلاً بساید از من
تشکر هم بکنی، چونکه من وارد بازی تو شده ام و
با ورقهای خود تو بازی می کنم. (لحظه ای سکوت
و سپس با آرامش.) وانگهی، نقشه من از حیث سادگی
داهیه است، و بنابراین ختم مذاکرات اعلام
می شود. توبه ثانیه فرصت داری که ناپدید بشوی.
می شمارم: یک...

پیشکار به شتاب بیرون می رود.

صحنه نهم

باور نمی کنم که این تو باشی. حتماً شوخی است،
نه؟

نه کاملاً، کائسونیا. درس تربیت است.

این ممکن نیست!

کائسونیا

کالیگولا

اسکیپیون

کالیگولا	درست همین است!
اسکیپیون	مقصودت را نمی فهمم.
کالیگولا	درست همین است! مسئله همان مسئله ناممکن است.
اسکیپیون	یابتر بگویم: ممکن ساختن چیزی که ممکن نیست.
کالیگولا	اما این بازی انتها ندارد. سرگرمی دیوانه هاست.
کالیگولا	نه، اسکیپیون، فضیلت امپراتورهاست. (بالا تنه خود را از سرخستگی واپس می افکند.) حالا است که فایده قدرت را می فهمم. قدرت به ناممکن فرصت امکان می دهد.
کالیگولا	امروز، و همه روزهای دیگری که در پیش است، آزادی من حد و مرزی نخواهد داشت.
کائسونیا	(با لحنی اندوهگین.) نمی دانم که باید از این بابت خوشحال بود یا نه، کایوس.
کالیگولا	خودم هم نمی دانم. اما فرض می کنم که باید از این راه زندگی کرد.

کرتا وارد می شود.

صحنه دهم

کرتا	شنیدم که برگشته ای. سلامتت را آرزو می کنم.
کالیگولا	سلامتم از تو تشکر می کند. (لحظه ای به سکوت می گذرد.)

سپس ناگهان.) برو، کرثا، نمی‌خواهم بینمت.

تعجب می‌کنم، کایوس.

کرثا

تعجب نکن. من ادباً را دوست ندارم و نمی‌توانم

کالیگولا

دروغ‌هایشان را تحمل کنم. آنها حرف می‌زنند تا

صدای خودشان را نشنوند. اگر صدای خودشان را

می‌شنیدند می‌فهمیدند که هیچ نیستند و دیگر نمی‌توانستند

حرف بزنند. برو، مرخص! من از شاهد‌های دروغین

نفرت دارم.

اگر ما دروغ بگوییم غالباً خودمان هم نمی‌دانیم.

کرثا

من اعلام بیگناهی می‌کنم.

دروغ هیچ‌وقت بیگناه نیست. و از دروغ شماست

کالیگولا

که موجودات و اشیاء اهمیت پیدا می‌کنند. همین

را من نمی‌توانم به شما ببخشم.

با این حال، اگر بخواهیم در این دنیا زندگی بکنیم

کرثا

باید به نفع آن رأی بدهیم.

رأی‌نده، محاکمه تمام شده است. این دنیا بی‌اهمیت

کالیگولا

است و هر که به این حقیقت برسد آزادی‌اش را به

دست می‌آورد. (از جا برخاسته است.) و درست به

همین دلیل از شما نفرت دارم که شما آزاد نیستید.

در سراسر امپراتوری روم تنها کسی که آزاد است

منم. شادی کنید که آخر امپراتوری آمد که به شما

درس آزادی بدهد. برو، کرثا، و توهم برو، اسکپیون،

از دوستی خنده‌ام می‌گیرد. بروید و به روم اعلام کنید که عاقبت به موهبت آزادی رسیده است و با این آزادی، آزمون بزرگی آغاز می‌شود.

آنها بیرون می‌روند. کالیگولا روبرگردانده است.

صحنه یازدهم

- | | |
|---|----------|
| گریه می‌کنی؟ | کائسونیا |
| آره، کائسونیا. | کالیگولا |
| مگر چه چیز عوض شده است؟ گیرم که دروسیلا را دوست می‌داشتی، اما آخر مرا و خیلی زنهای دیگر را هم دوست می‌داشتی. دلیلی نداشت که از مردن او سه روز و سه شب سر به کوه و بیابان بگذاری و حالا با این قیافه دشمنانه برگردی. | کائسونیا |
| (رو به سوی کائسونیا می‌کند.) به دروسیلا چه ربطی دارد، دیوانه؟ مگر نمی‌توانی تصور بکنی که مردی برای چیزی غیر از عشق گریه کند؟ | کالیگولا |
| ببخش، کایوس. آخر من سعی می‌کنم که سر در بیاورم. | کائسونیا |
| مردم گریه می‌کنند چون کار دنیا آن‌طور که باید باشد | کالیگولا |

نیست . (کائسونیا به سوی او می رود.) دست بردار ،
کائسونیا . (کائسونیا پس می رود.) اما نزدیک من بمان .
تو هر چه بگویی من می کنم . (می نشیند.) به سن و سال
من همه می دانند که زندگی خیرخواه نیست . اما
حالا که زمین را بدی گرفته است چرا دیگر به آن
اضافه کنیم ؟

کائسونیا

نمی توانی بفهمی . آخر چه اهمیت دارد ؟ شاید
روزی از این تنگنا بیرون بیایم . اما حس می کنم
که موجوداتی بی نام و نشان در اندرون من می لولند .
با آنها چه کنم ؟ (به کائسونیا رومی کند.) وای ، کائسونیا ،
من می دانستم نومیدی هست ، اما نمی دانستم یعنی
چه . من هم مثل همه خیال می کردم که نومیدی بیماری
روح است . اما نه ، بدن زجر می کشد . پوست تنم
درد می کند ، سینه ام ، دست و پایم . سرم خالی است
و دلم به هم می خورد . و از همه بدتر این طعمی
است که در دهنم است . نه خون است ، نه مرگ ، نه
تب ، اما همه اینها با هم . کافی است زبانم را تکان
بدهم تا دنیا سیاه بشود و از همه موجودات نفرت
کنم . چه سخت است ، چه تلخ است انسان بودن !

کالیگولا

باید بخوابی ، ساعتها بخوابی ، آرام بگیری و دیگر
فکر نکنی . من بالای سرت می نشینم . بیدار می شوی
و دوباره دنیا طعم خودش را برایت پیدا می کند .

کائسونیا

آن وقت قدرتت را به کار ببر تا چیزی را که هنوز قابل دوست داشتن است بیشتر دوست بداری. به چیزهای ممکن هم باید فرصت امکان داد.

کالیگولا

اما برای این کار احتیاج به خواب هست، احتیاج به آسودگی هست. و همین را نمی‌توانم.

کائسونیا

هرکس در اوج خستگی همین خیال را می‌کند. زمانی می‌رسد که دوباره دستت احساس قوت بکند.

کالیگولا

اما اول باید بدانم که دستم را کجا بگذارم. و چه حاصل از دست قوی، چه سود از این قدرت عجیب که نتوانم نظام جهان را تغییر بدهم و نتوانم کاری بکنم که آفتاب به مشرق برگردد و رنجهای کمتر شوند و موجودات نمیرند؟ نه، کائسونیا، اگر در نظام عالم تأثیری نداشته باشم دیگر خوابیدن و نخوابیدن تفاوت نمی‌کند.

کائسونیا

پس می‌خواهی با خدایان برابری کنی. بدتر از این دیوانگی نمی‌شود.

کالیگولا

توهم مرا دیوانه می‌دانی. اصلاً مگر خدا کیست که من بخواهم با او برابری کنم؟ آنچه من امروز با همه وجودم می‌طلبم بالاتراز حد خدایان است. من مالك ملکوتی شده‌ام که ناممکن در آنجا سلطان است.

کائسونیا

تو نمی‌توانی کاری بکنی که آسمان، آسمان نباشد و

روی زیبا زشت شود و دل آدمیزاده حس نکند.
(با هیجانی رو به افزونی.) من می‌خواهم آسمان را به
دریا بیامیزم، زشتی و زیبایی را در هم بریزم، از
رنج خنده برانگیزم.

کالیگولا

(در برابر او می‌ایستد، بالحنی تضرع آمیز.) هم خوب
هست و هم بد، هم بلند هست و هم پست، هم عدل
هست و هم ظالم. برایت قسم می‌خورم که از این همه
هیچ چیز تغییر نخواهد کرد.

کائونیا

(به همان ترتیب.) من اراده کرده‌ام که آن را تغییر
بدهم. من برابری را به این قرن هدیه می‌کنم. و
وقتی که همه چیز یکسان شد و عاقبت ناممکن به
زمین آمد و ماه به دست من افتاد شاید خود من هم
تغییر کنم و دنیا هم با من تغییر کند و آن وقت مردم
نمیرند و خوشبخت بشوند.

کالیگولا

(بافریاد.) تو نمی‌توانی منکر عشق بشوی.

کائونیا

(با صدایی منفجر شونده و با لحنی مملو از خشم.) عشق،
کائونیا! (شانه‌های او را می‌گیرد و تکان می‌دهد.) من
دیدم که عشق هیچ است. حق با آن یکی است، با
خزانة مملکت! مگر نبودی و نشنیدی؟ همه از همین
جا شروع شد. های! حالا است که من می‌توانم
عاقبت زندگی بکنم! زندگی کردن، کائونیا، زندگی
کردن منافی دوست داشتن است. منم که این را به

کالیگولا

تو می گویم و منم که تو را به جشنی بی حد و قیاس
دعوت می کنم، به محاکمه ای عمومی، به زیباترین
نمایشها. و من آدم می خواهم، تماشاگر می خواهم،
قربانی و مقصر می خواهم.

به سوی سنج می پرد و پیاپی، با ضربه هایی شدید و
شدیدتر، شروع به کوبیدن می کند.
همچنانکه بر سنج می کوبد.

مقصرها را وارد کنید. من مقصر می خواهم. و همه
مقصرند. (همچنان کوبان.) من می خواهم که اعدایم
را حاضر کنند. من تماشاگر می خواهم، من
تماشاگرهایم را می خواهم! قاضی و شاهد و متهم،
که همه از پیش محکوم اند! آی، کائسونیا، من
آنچه تا حالا ندیده اند به آنها نشان می دهم: تنها
مرد آزاد این مملکت را!

به صدای سنج، کاخ رفته رفته از همه پر می شود.
صداها قوت می گیرند، نزدیک می شوند: صدای
گفتگو، برخورد اسلحه، راه رفتن و پا کوبیدن. کالیگولا
می خندد و همچنان می کوبد. نگهبانان به درون
می آیند، سپس بیرون می روند.
کالیگولا همچنان بر سنج کوبان.

و تو، کائسونیا، تو باید از من فرمان ببری. و مثل

همیشه به من کمک بکنی. چه شوری به پاخواهد شد!
قسم بخور که کمکم می کنی، کائسونیا.

کائسونیا (سرگشته، در فاصلهٔ میان دوزخ و سنج.) من احتیاج به

قسم خوردن ندارم، چون دوستت می دارم.

کالیگولا (به همان ترتیب.) هرکاری که بگویم باید بکنی.

کائسونیا (به همان ترتیب.) هرکاری که بگویی می کنم،

کالیگولا، اما بس کن.

کالیگولا (همچنان برسنج کوبان.) تو باید بیرحم بشوی.

کائسونیا (گریه کنان.) بی رحم می شوم.

کالیگولا (به همان ترتیب.) سرد و سنگدل.

کائسونیا سنگدل.

کالیگولا (به همان ترتیب.) و باید رنج بکشی.

کائسونیا آره، کالیگولا، اما من دارم دیوانه می شوم.

بزرگان سراسیمه و بهت زده به درون آمده اند.
و همراه آنها خدمهٔ کاخ. کالیگولا آخرین ضربه را
می کوبد، چکشش را بلند می کند، به سوی آنها بر-
می گردد، آنها را به پیش می خواند.

کالیگولا (دیوانه وار.) همه بیایید. نزدیک شوید. به شما امر

می کنم که نزدیک شوید. (پا بر زمین می کوبد.) امپراتور

به شما تکلیف می کند که نزدیک بیایید. (همه وحشتزده

نزدیک می روند.) تند بیایید. وحالا، کائسونیا، تو هم

نزدیک بیا.

دست کائسونیا را می‌گیرد، او را به مقابل آینه می‌برد و وحشیانه، با حرکت تند چکش چوبی، تصویری را از روی سطح صیقلی پالک می‌کند. می‌خندد.

دیگر هیچ نیست، می‌بینی. دیگر هیچ یادبودی، هیچ اثری نیست، همه‌چهره‌ها ناپدید شدند! هیچ! هیچ! هیچ! و می‌دانی چه مانده است؟ نزدیکتر بیا. نگاه کن. نزدیکتر بیایید. نگاه کنید.

با وضعی دیوانه‌وار، در برابر آینه راست می‌ایستد.

(به آینه می‌نگرد و با وحشت.) کالیگولا!

کائسونیا

کالیگولا تغییر لحن می‌دهد، انگشتش را روی آینه می‌گذارد، ناگهان نگاهش خیره می‌ماند و با صدایی فاتحانه می‌گوید:

کالیگولا.

کالیگولا

برده می‌افتد

پر دہ دوم

سہ سال بعد

صحنه اول

بزرگزادگان درخانه کرنا اجتماع کرده اند.

بزرگزاده نخست به مقام ما اهانت می کند:

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده پیر به من می گوید: «باچی!» مرا مضحکه کرده است.

مرده باد!

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده نخست هرروز عصر که برای گردش به بیرون شهر می رود ما

را دور و برتخت روانش می دواند!

بزرگزاده دوم و می گوید که دویدن برای صحت مزاج مفید است:

موکیوس سه سال است!

بزرگزاده پیر جای گذشت نیست.

بزرگزاده سوم نه، نمی شود این را بخشید.

بزرگزاده نخست پاتریکیوس، این مرد اموال تو را مصادره کرد. اسکپیون، این مرد پدرتورا کشت. اکتاویوس، این مرد زن تو را از دستت در آورد و حالا او را در روسپی خانه اش به کار گرفته است. لپیدوس، این مرد پسر تو را کشت. آیا می خواهید اینها را تحمل کنید؟ اما من تصمیمم را گرفته ام. میان انتخاب خطر و انتخاب این زندگی تحمل ناپذیر در ترس و ناتوانی، جای تردید نیست.

اسکپیون وقتی که پدرم را کشت خودش به جای من تصمیم گرفت.

بزرگزاده نخست آیا هنوز مرددید؟

بزرگزاده سوم ما با تو ایم. جای ما را در تماشاخانه به مردم عامی داده است و تحریکمان کرده است که با عوام الناس جنگ تن به تن کنیم تا بهانه داشته باشد که بعد از آن ما را بهتر مجازات کند.

بزرگزاده پیر ترسو است.

بزرگزاده دوم بیحیاست.

بزرگزاده سوم دلقک است.

بزرگزاده پیر عنین است.

بزرگزاده چهارم سه سال است!

آشوب و قیل و قال. چکاچاک سلاحهای برافراشته. مشعلی می افتد. هیزی و از گون می شود. همه به سوی

کرنا با این حال گمان می‌کنم که همراه شما باشم. اما نه
به همان دلائل.

بزرگزادهٔ سوم پرگویی بس است!

کرنا (راست می‌ایستد.) بله، پرگویی بس است. من

می‌خواهم که وضع روشن باشد. چون اگر من همراه

شما هم باشم هم‌رأی شما نیستم. برای همین است که

روش شما را نمی‌پسندم. شما هنوز دشمن حقیقتان

را نشناخته‌اید و انگیزه‌های حقیری به او نسبت می‌-

دهید. انگیزه‌های او بزرگ است و شما می‌خواهید

با پای خودتان به گور بروید. اول باید او را همان

طور که هست ببینید، بعد بهتر می‌توانید با او بجنگید.

بزرگزادهٔ سوم ما او را همان‌طور که هست می‌بینیم: دیوانه‌ترین

سلاطین مستبد!

کرنا مطمئن نباشید. ما امپراتور دیوانه بسیار دیده‌ایم. اما

این یکی آن‌قدر دیوانه نیست. چیزی که در وجود

او باعث نفرت من است این است که می‌داند چه

می‌خواهد.

بزرگزادهٔ نخست مرگ همگی ما را می‌خواهد.

کرنا نه، چون این در درجهٔ دوم اهمیت است. اما این

مرد قدرتش را در راه هوسی بلندتر و کشنده‌تر به کار

انداخته است: ما را در عمق وجودمان، در عمیق‌ترین

ریشهٔ هستیمان تهدید می‌کند. البته بار اول نیست که

مردی در مملکت ما قدرت بی حد و حصر دارد، اما بار اول است که مردی این قدرت را بی حد و حصر به کار می برد تا جایی که انسان و جهان را نفی می کند. در وجود او همین است که مرا می ترساند و من با همین است که می خواهم بجنگم. از دست دادن زندگی چیزی نیست و هر وقت که لازم باشد من این شهامت را خواهم داشت. اما از دست رفتن معنای زندگی و نابود شدن بهانه هستی، این است آنچه تحمل کردنی نیست. نمی شود بی دلیل زندگی کرد. بزرگزاده نخست انتقام خود يك دليل است.

کرنا بله، و من در این کار با شما شریکم. اما بدانید که مشارکت من برای جانبداری از خرده احساسات جریحه دار شما نیست. برای جنگیدن با این اندیشه بزرگ است که پیروزی اش در حکم ختم جهان است. من می توانم بپذیرم که شما مضحکه بشوید، اما نمی توانم بپذیرم که کالیگولا چیزی را که آرزو دارد عملی کند و هر چه آرزو دارد عملی کند. کالیگولا فلسفه اش را به صورت اجساد مردم در می آورد و بدبختی ما اینجاست که این فلسفه را نمی شود رد کرد. و وقتی که نشود رد کرد باید کوبید. بزرگزاده سوم پس باید دست به عمل زد.

کرنا باید دست به عمل زد. اما شما نمی توانید این حکومت

ظلم را در اوج قدرتش بامبارزه رو در رو براندازید. با استبداد می شود جنگید، اما با شرارتی که غرض مادی ندارد باید نیرنگ زد. باید آن را در راه خودش پیش برانیم و صبر کنیم تا این منطق مبدل به جنون شود. اما باز هم می گویم - و من اینجا هر چه گفتم از روی راستی و درستی بود - بدانید که من فقط مدت کوتاهی با شما خواهم بود. بعد از آن به هیچ کدام از منافع و مقاصد شما یاری نخواهم کرد، چون فقط آرزو دارم در دنیایی که از نو ضبط و ربط پیدا می کند به صفا و آرامش برسیم. محرك عمل من جاه طلبی نیست، بلکه ترسی منطقی است، ترس از این تغزل نامردمی که در قبال آن زندگی من هیچ است.

بزرگزاده نخست (نزدیک می رود.) گمان می کنم که مقصود تو را فهمیدم، یا کم و بیش فهمیدم. امامهم فقط این است که تو هم مثل ما معتقدی که پایه های جامعه متزلزل شده است. در نظر ما - با همه شما هستیم - مسئله قبل از هر چیز مسئله اخلاقی است. بنیان خانواده به هم می ریزد، احترام به کار از میان می رود، سراسر وطن دچار کفر می شود. فضیلت ما را به یاری می طلبد، آیا می خواهید صدای آن را نشنیده بگیریم؟ رفقا، آیا می پذیرید که بزرگان هر روز عصر مجبور باشند

که دور تخت روان قیصر بدوند؟
 بزرگزادهٔ پیر آیا اجازه می‌دهید که آنها را «دلبرم» صدا کنند؟
 بزرگزادهٔ سوم که زنشان را از دستشان بگیرند؟
 بزرگزادهٔ دوم و فرزندانشان را؟
 موکیوس و پولشان را؟
 بزرگزادهٔ پنجم نه!

بزرگزادهٔ نخست کرئا، تو خوب گفتی. و خوب کردی که آتش ما را
 خواباندی. برای اقدام هنوز زود است: ملت تما
 امروز هنوز مخالف ماست. آیا حاضری همراه ما
 مترصد بمانی تا لحظهٔ نهایی برسد.

کرئا
 بله، بگذاریم کالیگولا به راهش ادامه بدهد. حتی او
 را در این راه پیش برانیم. ترتیب دیوانگیش را بدهیم.
 روزی می‌رسد که او در مقابل يك مملکت پرازمرده
 و اقوام مرده تنها بماند.

همهٔ مردم. صدای شیپور از بیرون. سکوت. سپس
 يك نام دهان به دهان می‌گردد: «کالیگولا».

صحنهٔ سوم

کالیگولا و کائسونیا و همراه ایشان هلیکون و سربازان

وارد می‌شوند. صحنه خاموش. کالیگولا می‌ایستد و
 و به توطئه‌گران می‌نگرد. بیصدا از نزد این به نزد
 آن می‌رود: قلاب حمایل این را درست می‌کند، پس
 می‌رود تا دیگری را تماشا کند، باز هم به آنها می‌نگرد،
 دست بر چشمهای خود می‌کشد و بی‌آنکه کلمه‌ای
 بگوید از صحنه بیرون می‌رود.

صحنه چهارم

(به طعنه و با اشاره به آشفتگی صحنه.) دعوا می‌کردید؟	کائونیا
دعوا می‌کردیم.	کرنا
(به همان ترتیب.) چرا دعوا می‌کردید؟	کائونیا
سر هیچ و پوچ.	کرنا
پس حقیقت ندارد.	کائونیا
چی حقیقت ندارد؟	کرنا
شما دعوا نمی‌کردید.	کائونیا
پس دعوا نمی‌کردیم.	کرنا
(بالبختند.) شاید بهتر باشد که اتفاق را مرتب کنید. کالیگولا از بی‌نظمی متنفر است.	کائونیا
(به بزرگزاده پیر.) آخرش این مرد را از کوره مروت به در می‌کنید!	هلپکون
آخر مگر ما چه کار کرده‌ایم؟	بزرگزاده پیر

هلیکون

درست به همین دلیل که هیچ کاری نمی‌کنید. آخر
سابقه ندارد که آدم تا این حد بی‌بخار باشد. يك
وقت می‌رسد که دیگر نمی‌شود تحمل کرد. خودتان
را جای کالیگولا بگذارید. (مکت.) البته مختصری
هم مشغول توطئه چینی بودید، مگر نه؟

بزرگزاده پیر

دروغ است؛ بابا، چی می‌گویی! مگر چی خیال
کرده است؟

هلیکون

خیال نمی‌کند، می‌داند. اما گمان من این است که
باطناً خودش هم تا اندازه‌ای همین را آرزو می‌کند.
خوب، زود باشید، کمک کنید تا آشفتگی اتاق را
برطرف کنیم.

به جنب و جوش می‌افتند. کالیگولا وارد می‌شود و
تماشا می‌کند.

صحنه پنجم

کالیگولا

(به بزرگزاده پیر.) سلام، دلبرم. (به دیگران.) کرئا،
من تصمیم گرفتم که در خانه تو غذا صرف کنم.
موکیوس، به خودم اجازه دادم که زن تو را هم
دعوت کنم.

پیشکار بر کف دست می‌کوبد. غلامی وارد می‌شود.
اما کالیگولا با اشاره دست، او را متوقف می‌کند.

يك دقیقه صبر كن! شما می‌دانید كه مالیهٔ مملكت
اگر هم تا حالا سرپا مانده بود از روی عادت بود.
اما از دیروز عادت دیگر کفایت نمی‌کند. بنابراین
با کمال تأسف مجبورم كه دست به تقلیل کارمندان
بزنم. من با روح فداکاری و از خودگذشتگی، كه
حتم دارم مورد قدرشناسی شما قرار خواهد گرفت،
تصمیم گرفته‌ام كه اول تعداد خدمهٔ قصرم را تقلیل
بدهم، چند غلام را آزاد كنم و شما را به خدمت
خودم بگمارم. بنابراین لطفاً سفره را بچینید و غذا
را آماده كنید و مراتب خدمتگزاری را به جا بیاورید.

بزرگ‌زادگان به یکدیگر می‌نگرند و مردد می‌مانند.

تكان بخورید، آقایان، کمی همت و جدیت به خرج
بدهید. وانگهی، خواهید دید كه از نردبان مقامات
پایین آمدن آسانتر از بالا رفتن است.

هلیکون

بزرگ‌زادگان با تردید و درنگ تكان می‌خورند.

(به کائسونیا). مجازات غلام تنبل چیست؟

کالیگولا

بزرگ‌زادگان شتاب می‌کنند و ناشیانه مشغول چیدن
میز می‌شوند.

کالیگولا

آهای، کمی سعی و دقت بکنید! و به‌خصوص نظم
و ترتیب داشته باشید، بله، نظم و ترتیب! (خطاب به
هلیکون.) به‌نظرم دستشان کند شده است؟

هلیکون

در واقع هیچ وقت هم تند نبوده است مگر برای
کتک زدن و دستور دادن. باید حوصله کرد، این
است که هست. برای ساختن يك سناتور يك روز
بس است و برای ساختن يك کارگر ده سال.

کالیگولا

اما تا سناتور بتواند کارگر بشود می‌ترسم بیست
سال طول بکشد.

هلیکون

با این حال از عهده برمی‌آیند. به عقیده من، اصلاً
ذوق و استعدادش را هم دارند! بندگی با مزاجشان
سازگار است. (یکی از بزرگ‌زادگان پیشانی‌اش را پاک
می‌کند.) نگاهش کن، دارد عرق می‌ریزد. این منزل
اول است.

کالیگولا

بسیار خوب، خیلی هم نباید سخت گرفت. بدک نبود.
به‌علاوه، کمی هم رعایت عدالت و انصاف بی‌فایده
نیست. راستی یادم به عدالت افتاد، باید عجله کنم:
زودتر بروم که به يك حکم اعدام برسم. اما اقبال

روفیوس را ببین که من چه زود گرسنه شدم! (با لحنی
محرمانه.) روفیوس همان کسی است که باید اعدام
بشود. (مکت.) نمی‌پرسید چرا باید اعدام بشود؟

سکوت عام. در این مدت، غلامان ظرفهای غذا را
آورده‌اند.
کالیگولا با خوشخویی:

خوب، زود باشید بگویید، می‌بینم که باهوش شده‌اید.
(یک‌دانه زیتون به دهان می‌گذارد و مشغول جویدن می‌شود.)
آخرش خودتان فهمیدید: لازم نیست حتماً کاری
کرده باشد تا مستحق مرگ بشود. آهای سربازها!
شما رضایت خاطر ما را فراهم کردید. مگر نه،
هلیکون؟

از جویدن می‌ماند و با قیافه‌ای شوخ و مسخره به
مهمانان می‌نگرد.

حتماً! آنهم چه قشون‌ی! اما اگر عقیده‌ مرا بپرسی،
به نظر من اینها حالا پُر باهوش شده‌اند و گمان
نکنم دیگر حاضر به جنگ باشند. اگر باز هم به
همین ترتیب پیشرفت بکنند حساب امپراتوری روم
پاک است.

هلیکون

تازه عالی می‌شود! آن وقت استراحت می‌کنیم.

کالیگولا

خوب، خوب، همین طور دور هم می‌نشینیم. تشریفات
و تکلف لازم نیست. حالا خودمانیم، این روفیوس
هم عجب بخت بلندی دارد! ولی حتم دارم که قدر
این مهلت مختصر را نمی‌داند. معه‌ذا ارزش این چند
ساعت عمری که می‌شود از مرگ دزدید از حساب
بیرون است.

مشغول خوردن می‌شود و دیگران از او پیروی
می‌کنند. به زودی آشکار می‌شود که کالیگولا آداب
مفره را نمی‌داند. هیچ موجبی ندارد که هسته‌های
زیتون را در بشقاب کسانی که بی‌فاصله در کنارش
نشسته‌اند بیندازد و لته‌های گوشت را به درون ظرف
غذا پف کند یا با ناخن لای دندانه‌هایش را بکاود و
وحشیانه سرش را بخارد. با این حال، در حین غذا
خوردن، هر کدام از این اعمال را به سادگی و به عنوان
هنر نمایی انجام می‌دهد. اما ناگهان دست از خوردن
می‌کشد و با سماجت به چهره‌ی یکی از مهمانان،
لپیدوس، خیره می‌شود.
با لحنی خشن.

قیافه‌ات درهم است. نکند برای این باشد که من
پسرت را کشته‌ام؟

(با صدای گرفته و بغض کرده.) ابداء، کایوس، برعکس.

(شاداب و شکفته.) برعکس! آخ که چقدر من دوست

دارم قیافه‌ی ظاهر خلاف اندیشه‌ی باطن را نشان بدهد!

ظاهر ت غمگین است. اما باطنت؟ برعکس. مگر

لپیدوس

کالیگولا

نه، لپیدوس؟

(با عزمی جزم.) برعکس، قیصر.

لپیدوس

(لحظه به لحظه شادتر.) آی! لپیدوس، هیچ کس پیش

کالیگولا

من عزیزتر از تو نیست. پس بیا با هم بخندیم،

حاضری؟ و یک قصه شیرین برای من نقل کن.

(که بر طاق خود بیش از اندازه گمان برده است.) کایوس!

لپیدوس

خوب، خوب. پس خودم نقل می کنم. اما خنده اش

کالیگولا

را تو باید بکنی. فهمیدی، لپیدوس؟ (بانگاهی شرربار.)

برای حفظ جان پسر دومت هم که شده است باید

بخندی. (دوباره خندان.) وانگهی، قیافه ات هم درهم

نیست. (جرعه ای می نوشد، سپس لپیدوس را به گفتن

وامی دارد.) بر... بر... زود باش، لپیدوس.

(با خستگی.) برعکس، کایوس.

لپیدوس

بسیار خوب! (باز هم می نوشد.) حالا گوش کن.

کالیگولا

(در خیال میر می کند.) یکی بود، یکی نبود، یک

امپراتور بیچاره بود که هیچ کس دوستش نداشت.

امپراتور که لپیدوس را دوست داشت جوانترین پسر

اورا کشت تا این محبت را از دل بیرون کند. (تغییر لحن

می دهد.) البته این قصه راست نیست. با مزه بود، نه؟

تو نمی خندی. هیچ کس نمی خندد؟ پس گوش کنید!

(با خشمی شدید.) من می خورم که همه بخندند. تو،

لپیدوس، و بقیه. بلند شوید و بخندید. (روی میز می-

کوبد.) من می خواهم، می شنوید، من می خواهم که
ببینم شما می خندید.

همه از جا برمی خیزند. درطول مدت این صحنه، به
جز کالیگولا و کائسونیا دیگر بازیگران می توانند مانند
عروسک خیمه شب بازی عمل کنند.
کالیگولا، شاد و شکفته، به پشت روی تخت خواب
می افتد و خنده ای بی اختیار به او دست می دهد.

ای بابا، ای بابا، نگاهشان کن، کائسونیا. هیچ چیز
باقی نمانده است. شرافت، حیثیت، آبرو، قضاوت
مردم، امثال و حکم، دیگر همه بی معنی شده اند.
همه در مقابل ترس جا خالی کرده اند. ترس، همان،
کائسونیا، این احساس زیبا، بی آرایش، خالص،
بی غرض، یکی از آن عواطف نادر است که
عظمت و شکوهش را از عمق وجود آدمیزاد بیرون
می کشد. (دست برپیشانی می کشد و شراب می نوشد. با
لحنی دوستانه.) خوب، حالا حرف دیگر بزنیم. ببینم،
کرثا، امروز ساکتی.

من برای حرف زدن آماده ام، کایوس. منتظرم که
تو اجازه بدهی.

عالی است. پس ساکت باش. دلم می خواهد حرف.
های دوستانه موکیوس را بشنوم.

(با اکراه.) هرچه تو دستور بدهی، کایوس.

کرثا

کالیگولا

موکیوس

کالیگولا خوب، از زنت بگو. و اول بفرستش بیاید بغل دست
من بنشیند.

زن موکیوس نزد کالیگولا می‌رود.

موکیوس خوب، موکیوس، ما منتظریم.
(اندکی گیج و سرگشته.) زنم را... من دوست دارم.
خندهٔ عام.

کالیگولا البته، دوست عزیز، البته. اما این يك حرف معمولی
است.

زن در کنارش نشسته است و کالیگولا سرسری شانه
چپ او را می‌لیسد. لحظه به لحظه بر سر حال می‌آید.

راستی، وقتی که من وارد شدم شما داشتید توطئه
می‌کردید، مگر نه؟ دوز و کلکتان را می‌چیدید،
هان؟

بزرگزادهٔ پیر کایوس، چطور تو چنین تصویری؟...
کالیگولا هیچ اهمیت ندارد، خوشگلم. پیری است و هزار
چم و خم! حقیقتاً مهم نیست. شما عرضهٔ هیچ کاری
را ندارید. دریغ از يك ذره شجاعت! الان یادم آمد

که باید چند تا از مسائل مهم مملکتی را حل و فصل کنم. اما پیش از این کار باید امیال زورآوری را که طبیعت در نهاد ما به ودیعه گذاشته است ارضا کرد.

برمی‌خیزد و زن موکیوس را به اتاق مجاور می‌کشاند.

صحنه ششم

موکیوس خیز می‌گیرد که بلند شود.

(با لحنی محبت‌آمیز.) او! موکیوس، من با کمال میل حاضرم از آن شراب عالی بخورم.

کائسونیا

موکیوس، که رام شده است، خاموش برای او شراب می‌ریزد. لحظه‌ای همه معذب‌اند. صندلیها صدا می‌کند. مکالمه‌ای که از پس می‌آید حساب شده و اندکی ساختگی است.

خوب، کرثا. چطور است حالا برایم شرح بدهی که آن موقع چرا می‌خواستید با هم دعوا کنید؟

کائسونیا

(با لحنی سرد.) کائسونیای عزیز، همه چیز از اینجا

کرثا

شروع شد: ما درباره این مطلب بحث می‌کردیم که آیا شعر باید قتال باشد یا نه.

خیای جالب است. اما این مطلب از حد شعور زنانه من بالاتر است. با این حال، من این را تحسین می‌کنم که علاقه شما به هنر باعث زد و خورد می‌شود.

(به همان ترتیب.) البته. آخر، کالیگولا به من می‌گفت که هیچ علاقه عمیقی نیست که تا اندازه‌ای سفاک نباشد.

و هیچ عشقی نیست که یک خرده میل به هتک ناموس نداشته باشد.

(در حال خوردن.) حقیقتی در این حرف هست، مگر نه؟ شما بگویید، آقایان.

کالیگولا روانشناس زبردستی است.

و در عین حال سرش را گرم می‌کرد. چون پیدا است که احتیاج به سرگرمی دارد.

(همچنان در حال خوردن.) پس به شما مرده بدهم که خودش هم به این فکر بوده است و فعلاً مشغول نوشتن یک رساله بزرگ است.

کاش افکارش را مدون می‌کرد. ارزش کارش از حساب بیرون می‌رفت.

بزرگزاده دوم حساب بیرون می‌رفت.

بزرگزاده نخست باچه فصاحتی درباره شجاعت حرف می‌زد!

بزرگزاده پیر کالیگولا روانشناس زبردستی است.

کائونیا

گرثا

هلیکون

کائونیا

بزرگزاده پیر

بزرگزاده نخست

بزرگزاده دوم

گرثا

کائونیا

صحنه هفتم

کالیگولا و زن موکیوس وارد می‌شوند.

کالیگولا
موکیوس، زنت را برایت پس آوردم. دو باره پیش
خودت برمی‌گردد. فعلاً معذرت می‌خواهم که باید
بروم چند تا دستور بدهم و برگردم.

به سرعت بیرون می‌رود. موکیوس با رنگ پریده از
جا برخاسته است.

صحنه هشتم

(به موکیوس که ایستاده است.) این رساله به پایه‌م معروفترین
رساله‌ها خواهد رسید، موکیوس. هیچ شکی نیست.
(همچنان به سوی دری می‌نگرد که کالیگولا از آن بیرون رفته
است.) و در باره‌ی چه مسئله‌ای بحث می‌کند، کائسونیا؟
(بی‌علاقه.) اوه! این مطلب از حد شعور من بالاتر
است.

کائسونیا

موکیوس

کائسونیا

پس لابد دربارهٔ قدرت قتال شعر است.	کرثا
عیناً همین است، گمان می‌کنم.	کائسونیا
(بابشاست.) خوب! پس همان‌طور که کرثا می‌گفت	بزرگزادهٔ پیر
سرش را گرم می‌کند.	
آره، خوشگلم. اما چیزی که شاید دلخورتان بکند	کائسونیا
عنوان این کتاب است.	
چیست؟	کرثا
«شمشیر بران.»	کائسونیا

صحنهٔ نهم

کالیگولا به سرعت وارد می‌شود.

معذرت می‌خواهم، آخر امور مملکتی هم زور آور	کالیگولا
است. (خطاب به پیشکار.) پیشکار، تو باید در انبارهای	
غله را قفل کنی. فرمانش را هم توشیح کرده‌ام. از	
توی اتاق من بردار.	
ولی...	پیشکار
فردا قحطی می‌شود.	کالیگولا
ولی صدای مردم در می‌آید.	پیشکار

(با قوت و صراحت.) می گویم فردا قحطی می شود. همه می دانند قحطی چیست: بلای آسمانی. فردا بلای آسمانی نازل می شود... و من هر وقت که دلم خواست بلا را قطع می کنم. (برای دیگران توضیح می دهد.) به هر حال، من راههای خیلی متعددی ندارم تا ثابت کنم که آزادم. همیشه آزادی یکی به ضرر دیگری تمام می شود. این مطلب کسل کننده است، اما این است که هست. (با نیم نگاهی به سوی موکیوس.) این اصل را بر حسادت منطبق کنید تا خودتان ببینید. (غرق در خیال.) معذک چقدر زشت است که آدم حسود باشد! رنج کشیدن از روی خودخواهی و به زور تخیل! زنش را ببیند که...

موکیوس مشت‌هایش را گره می کند و دهانش را می-
گشاید. کالیگولا به سرعت.

خوب، بیایید غذا مان را بخوریم، آقایان. آیا خبر دارید که من و هلیکون سخت مشغول کار شده ایم؟ داریم رساله‌ای دربارهٔ اعدام می نویسیم تا شما بخوانید و تعریف بکنید.

البته به فرض اینکه نظر شما را بخواهیم.

بلند نظر باشیم، هلیکون! بیای اسرار مگسومان را برایشان فاش کنیم. شروع کن، بخش سوم، بند اول.

هلیکون

کالیگولا

(می ایستند و مانند دستگاہ خودکار از بر می خوانند.) «اعدام تسلی می دهد و رهایی می بخشد. اعدام امری است عالمگیر، نیروبخش و در نیت و در عمل عادلانه. آدمی می میرد چون مقصر است. مقصر است چون از اتباع کالیگولا است. و اما همه کس تابع کالیگولا است. پس همه کس مقصر است. از اینجا نتیجه می گیریم که همه کس می میرد. فقط احتیاج به گذشت زمان و صبر هست.»

(خنده کنان.) نظر شما چیست؟ صبر، هان، چه می-گویند؟ عجب نکته بدیعی کشف کرده ام! می خواهید خودم بگویم: همین صفت است که من در شما تحسین می کنم.

حالا، آقایان، همه مرخصید. کرنا دیگر احتیاجی به حضور شما ندارد. اما کائسونیا بماند! با لپیدوس و اکتاویوس! مریا هم بماند. می خواهم باشما درباره سازمان روسپی خانہ ام بحث کنم که این روزها اسباب دغدغه خاطر من شده است.

دیگران آهسته بیرون می روند. کالیگولا به دنبال موکیوس می نگرد.

صحنه دهم

کرنا گوش به فرمانیم، کایوس. چه مشکلی پیش آمده است؟ آیا کارمنداها کوتاهی کرده‌اند؟

کالیگولا نه، اما عایدی خوب نیست.

مریا باید نرخها را بالا برد.

کالیگولا مریا، تو فرصت سکوت را از دست دادی. به

مناسبت سن و سالت، این مسائل ربطی به تو ندارد و من نظر تو را نمی‌خواهم.

مریا پس چرا گفتی به‌مانم؟

کالیگولا چون عنقریب احتیاج به اظهار نظری دارم که از روی شهوت نباشد.

مریا کنار می‌کشد.

کرنا کایوس، اگر من اجازه داشته باشم که از روی شهوت حرف بزنم می‌گویم که نباید دست به ترکیب نرخها زد.

کالیگولا این که مسلم است. اما باید کمبود را با افزایش حجم معاملات جبران کرد. من نقشه‌ام را برای کائسونیا شرح داده‌ام که حالا خودش برای شما بازگو می‌کند. من خیلی شراب خورده‌ام و خوابم

گرفته است.

دراز می‌کشد و چشمهایش را می‌بندد.

کائونیا خیلی ساده است. کالیگولا يك نشان افتخار جدید وضع می‌کند.

کرئا چه ربطی دارد؟

کائونیا خیلی ربط دارد. این نشان منصب جدیدی به نام «قهرمان لیاقت ملی» به وجود می‌آورد و به افرادی پاداش داده می‌شود که به روسبی‌خانه کالیگولا بیشتر آمد و رفت کنند.

کرئا درخشان است.

کائونیا نظر من هم همین است. فراموش کردم بگویم که این پاداش در هر ماه، بعد از رسیدگی به قبضه‌های ورودی، اعطا می‌شود. هر فردی از افراد ملت که بعد از دوازده ماه به اخذ نشان افتخار نائل نشود تبعید یا اعدام خواهد شد.

بزرگزاده سوم چرا دیگر «یا اعدام»؟

کائونیا چون کالیگولا می‌گوید که این امر هیچ اهمیت ندارد. اصل کار این است که او بتواند انتخاب کند.

کرئا آفرین. خزانه مملکت امروز آباد می‌شود.

هلیکون و کماکان باشیوهای بسیار اخلاقی، این نکند راهم

در نظر داشته باشید. چون، به هر حال، مالیات بسر
گناه بستن خیالی بهتر است تا کفاره از ثواب گرفتن
که رسم جوامع جمهوری است.

کالیگولا چشمهایش را نیمه باز می کند و به مریای پیر
می نگرد که به گوشه ای رفته و شیشه کوچکی از جیب
در آورده است و جرعه ای از آن می نوشد.

(همچنان دراز کشیده.) چی می خوری، مریا؟
دوا برای تنگی نفسم، کایوس.

کالیگولا
مریا

کالیگولا دیگران را پس می زند، به سوی او می رود
و دهانش را می بوید.

نه، این پا زهر است.

ابدا، کایوس. سر شوخی داری. شبها نفسم می گیرد
و مدتهاست که معالجه می کنم.

کالیگولا
مریا

پس می ترسی که مسموم بشوی؟
تنگی نفسم...

کالیگولا
مریا

نه. حقیقت مطلب را بگو: تو می ترسی که من
مسمومت بکنم. تو به من شك می کنی. تو مخفیانه
مرا می پایی.

کالیگولا

ابدا، به جمیع مقدسات قسم!

مریا

کالیگولا

تو به من سوءظن می‌بری. در حقیقت از من حذر می‌کنی.

کایوس!

مریا

کالیگولا

(با خشونت.) جواب مرا بده. (با استدلال ریاضی.) اگر تو پای زهر بخوری پس این نیت را به من نسبت می‌دهی که می‌خواهم تو را مسموم کنم.

بله...، یعنی می‌خواهم بگویم... نه.

مریا

کالیگولا

و از لحظه‌ای که گمان ببری که من تصمیم دارم تو را مسموم کنم هر کاری که باشد می‌کنی تا در مقابل اراده من بایستی.

سکوت. از آغاز این گفتگو، کائسونیا و کرثا به ته صحنه رفته‌اند. تنها لپیدوس باحالی پریشان، نگران این مذاکره است.
کالیگولا لحظه به لحظه مصرح‌تر و منطقی‌تر.

یعنی که تو مرتکب دو جنایت می‌شوی و ناچار از این دو امر یکی مسلم است: یا من نمی‌خواسته‌ام تو را بکشم و تو به ناروا بر من، امپراتورت، سوءظن می‌بری؛ یا اینکه من این را می‌خواسته‌ام و تو، حشره‌نساچیز، مانع اجرای نقشه من می‌شوی. (لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. کالیگولا پیرمرد را باخشنودی تماشا می‌کند.) هان، مریا، نظرت درباره این استدلال

چیست؟

استدلال... استدلال محکم است، کایوس؛ اما در این مورد صادق نیست.

مریا

و جنایت سوم: تو مرا احمق حساب می کنی. خوب گوش بده. از این سه جنایت فقط یکی برای تو شرافتمندانه است: جنایت دوم. زیرا از لحظه ای که تو تصمیمی به من نسبت بدهی و با آن مخالفت بکنی نشانه عصیان در وجود توست. یعنی که تو رهبر مردمی، مرد انقلابی. این خوب است. (بالحنی افسرده.) من تو را خیلی دوست دارم، مریا. از این جهت، تو را به اتهام جنایت دوم محکوم می کنم و نه به اتهام جنایتهای دیگر. تو مردانه می میری چون عصیان کرده ای.

کالیگولا

در طی این خطابه، مریا لحظه به لحظه در صندلی اش فروتر می رود و کوچکتر می شود.

لازم نیست از من تشکر بکنی. این کاملاً طبیعی است. بیا. (یک شیشه کوچک به سوی او پیش می برد و بالحنی دوستانه.) این زهر را بخور.

مریا که گریه اش گرفته است با اشاره سر امتناع می کند.

کالیگولا بی تاب.

زودباش، زودباش.

مریا سعی می کند بگیریزد. اما کالیگولا با یک جست و حشیانه درمیان صحنه به او می رسد، او را روی نشیمنگاه کوتاهی می افکند و پس از چند لحظه مبارزه، شیشه را لای دندانهای او فرو می برد و به ضرب مشت می شکند. مریا با چهره ای خیس از آب و خون دست و پایی می زند و می میرد.

کالیگولا بر می خیزد و بی اختیار دستهایش را پاك می کند.

شیشه مریا را به کائسونیا می دهد و می پرسد:

چیست؟ بازهر؟

(به آرامی.) نه، کالیگولا. دواي تنگی نفس است.

(به جسد مریا می نگرد و پس از لحظه ای سکوت.) اهمیت

ندارد. نتیجه همان است. کمی دیرتر، کمی زودتر...

با حالتی شتابزده و دیر کرده، درحالی که دستهایش را همچنان پاك می کند ناگهان بیرون می رود.

کائسونیا

کالیگولا

صحنه یازدهم

لپیدوس (بهت زده.) چه کار کنیم؟
کائسونیا (با سادگی.) به گمانم اول باید این جسد را بیرون
ببریم. خیلی بد منظر است!

کرئا و لپیدوس جسد را برمی دارند و به پشت صحنه
می برند.

لپیدوس (به کرئا.) باید عجله کنیم.
کرئا اول باید دو یست نفر بشویم.

اسکیپیون جوان وارد می شود. چشمش به کائسونیا
می افتد، حرکتی می کند که برگردد و برود.

صحنه دوازدهم

کائسونیا بیا اینجا.
اسکیپیون چه کار داری؟
کائسونیا نزدیکتر بیا.

دست زیر چانه اسکپیون می گذارد، سر او را بالا
می آورد و در چشمهای او می نگرند. لحظه ای به سکوت
می گذرد.
با لحنی سرد و یکنواخت.

پدرت را کشته است؟

آره.

اسکپیون

از او متنفری؟

آره.

کائونیا

می خواهی بکشیش؟

آره.

اسکپیون

کائونیا

اسکپیون

(او را رها می کند.) پس چرا به من می گویی؟

کائونیا

چون من از کسی باکی ندارم. چه او را بکشم، چه
خودم کشته بشوم، در هر دو حال، غائله ختم می شود.
از آن گذشته، تو به من خیانت نخواهی کرد.

اسکپیون

حق با توست، من خیانت نخواهم کرد. اما می خواهم
چیزی به تو بگویم - یانه، اصلاً می خواهم به
خوبترین خصلت تو حرفی بزنم.

کائونیا

خوبترین خصلت من کینه من است.

اسکپیون

فقط این را گوش کن. حرفی هست هم مشکل وهم
بدیهی که می خواهم به تو بگویم. اما این حرفی است
که اگر حقیقتاً مورد توجه قرار می گرفت تنها انقلاب
قطعی این جهان را عملی می کرد.

کائونیا

پس بگو.

اسکپیون

کائسونیا حالا نه. اول قیافه متشنج پدرت را به یاد بیاور که
زبانش را از حلقش بیرون کشیده بودند. آن دهن
خون آلود و آن فریاد حیوانهای زجر کش شده را
در نظر بگیر.

اسکیپیون آره.

کائسونیا حالا کالیگولا را در نظر بیاور.

اسکیپیون (با لحنی حاکی از هرچه کینه و نفرت). آره.

کائسونیا حالا گوش بده: سعی کن منظور او را بفهمی.

کائسونیا بیرون می رود و اسکیپیون جوان را
مضطرب و درمانده برجا می گذارد.
هلیکون وارد می شود.

صحنه میزدهم

هلیکون کالیگولا دارد برمی گردد. چطور است بروی ناهار
بخوری، شاعر؟

اسکیپیون هلیکون! به من کمک کن.

هلیکون خطرناک است، کبوترم. و چیزی هم از شعر سرم
نمی شود.

اسکیپیون اگر بخواهی می توانی کمکم کنی. تو خیلی چیزها

می دانی.

من می دانم که روزها می گذرند و برای خوردن باید عجله کرد. این را هم می دانم که ممکن است تو کالیگولا را بکشی... و کالیگولا هم چندان بدش نمی آید.

هلیکون

کالیگولا وارد می شود. هلیکون بیرون می رود.

صحنه چهاردهم

عجب! نویی.

کالیگولا

می ایستد تا گویی آرامش خود را به دست بیاورد.

مدتهاست نور اندیده ام. (آهسته به سوی او پیش می رود.)

چه می کنی؟ همان طور می نویسی؟ نمی خواهی

کارهای تازه ات را به من نشان بدهی؟

(که او هم منقلب است، در حالتی میان نفرت و چیزی که نمی داند

چیست.) من شعرهایی گفته ام، قیصر.

درباره چی؟

من می دانم، قیصر. درباره طبیعت، گمان می کنم.

اسکیپیون

کالیگولا

اسکیپیون

کالیگولا (آرامتر و آسوده‌تر.) موضوع دلکشی است. و پر دامنه.
مگر طبیعت با توجه کرده است؟

اسکیپیون (خود را می‌گیرد. با قیافه‌ای هزل آمیز و شرارت بار.)
دلداریم می‌دهد که چرا قیصر نشده‌ام.

کالیگولا عجب! و گمان می‌کنی بتواند مرا دلداری بدهد که
چرا قیصر شده‌ام؟

اسکیپیون راستش را بخواهی، زخم‌هایی از این سختتر را هم
شفا داده است.

کالیگولا (با سادگی حیرت انگیز.) زخم؟ تو این را از روی
بدجنسی می‌گویی. آیا برای اینکه پدرت را کشته‌ام؟...
با این حال، کاش می‌دانستی که این کلمه چقدر
درست است! زخم! (تغییر لحن می‌دهد.) فقط کینه
می‌تواند مردم را باهوش کند.

اسکیپیون (خشک و سرد.) تو سؤالی درباره طبیعت کردی و من
جوابت را دادم.

کالیگولا می‌نشیند، به اسکیپیون می‌نگرد، سپس ناگهان
دو دست او را می‌گیرد و او را به زور درپیش پای
خود می‌نشانند. چهره او را در میان دو دست خود
می‌گیرد.

کالیگولا شعرت را برای من بخوان.

اسکیپیون خواهش می‌کنم، قیصر، نه.

چرا نه؟	کالیگولا
پیشم نیست.	اسکیپیون
هیچ به یادت نمی آید؟	کالیگولا
نه.	اسکیپیون
لا اقل بگو مضمونش چیست.	کالیگولا
(همچنان خشک و سرد و گویی به اگراه.) دربارۀ...)	اسکیپیون
خوب؟	کالیگولا
نه، نمی دانم...	اسکیپیون
سعی کن...	کالیگولا
دربارۀ نوعی هماهنگی میان زمین...	اسکیپیون
(سخن او راقطع می کند و با لحن کسی که در اندیشه فرورفته است.)... میان زمین و پا.	کالیگولا
(حیرت می کند، سررد می ماند، ادامه می دهد.) آره،	اسکیپیون
تقریباً همین است...	
ادامه بده.	کالیگولا
... و همچنین دربارۀ خط مواج تپه های رم و این سکون ناپایدار و شورانگیزی که شامگاه برای آنها هدیه می آورد.	اسکیپیون
... و آوای چلچله ها در آسمان سبز.	کالیگولا
(ازدکی بیشتر خود را وا می دهد.) آره، این هم هست.	اسکیپیون
خوب، دیگر؟	کالیگولا
و آن لحظه حساسی که آسمان زرین ناگهان پشت و	اسکیپیون

رو می شود و به يك دم چهره ديگري به ما نشان می-
دهد سرشار از ستارگان درخشان.

کالیگولا

و آن بوی دود و درخت و آب که در آن ساعت از
زمین به سوی شب بالا می رود.

اسکیپیون

(با تمام وجود خود.) و جیر جیر زنجره ها و ریزش
گرماها، عوعوی سگها، عبور آخرین گردونه ها،
قیل و قال دهقانها...

کالیگولا

... و جاده های غرقه در تساریکی از میان درختان
مصطکی و زیتون...

اسکیپیون

آره، آره، همه اینها هست! اما تو از کجا فهمیدی؟
(اسکیپیون رابه خود می فشارد.) نمی دانم. شاید برای
اینکه ما هر دو عاشق يك حقیقتیم.

کالیگولا

اسکیپیون

(به خود می لرزد و سرش را در سینه کالیگولا پنهان می کند.)
او! چه اهمیت دارد؟ حالا که همه چیز در من رنگ
عشق گرفته است!

کالیگولا

(همچنان او را نوازش می کند.) این خاصیت دل های
بزرگ است، اسکیپیون. کاش صفای باطن تو را
من هم داشتم. اما نیروی عشق من به زندگی آن چنان
است که از طبیعت راضی نمی شود. تو این را
نمی فهمی. تو از دنیای دیگری هستی. تو در خوبی
پاك و بیغشی، چنانکه من در بدی.

اسکیپیون

می توانم بفهمم.

کالیگولا نه. این چیزی که در من است، این دریاچه سکوت،
 این علفهای گندیده. (ناگهان تغییر لحن می دهد.) شعر
 تو حکماً زیباست. اما اگر نظر مرا بخواهی...
 اسکپیون (به همان ترتیب.) آره.
 کالیگولا خون ندارد.

اسکپیون ناگهان خود را واپس می افکند و با وحشت
 و نفرت به کالیگولا می نگرد. همچنانکه از مقابل
 کالیگولا پس می رود خیره به او می نگرد و با صدایی
 خفه حرف می زند.

اسکپیون آی عفریت، عفریت عفن! باز هم بازی کردی. باز
 هم داری بازی می کنی، هان؟ و به خودت هم
 می نازی؟

کالیگولا (با اندکی اندوه.) در این گفته تو حقیقتی هست. من
 بازی کردم.

اسکپیون (به همان ترتیب.) توجه دل پست و خون آلودی داری!
 وای که از این همه خبث طینت و نفرت چه زجری
 می بری!

کالیگولا (با لحنی نرم.) دیگر بس کن.

اسکپیون چقدر دلم به حالت می سوزد و چقدر از تو نفرت
 دارم!

کالیگولا (خشمگین.) بس کن!

و درچه تنهایی پلیدی به سر می بری!

(ناگهان با صدایی منفجر شونده، خود را روی او می افکند، گریبانش را می گیرد، تکانش می دهد.) تنهایی! تومی دانی تنهایی چیست؟ آره، تو تنهایی آدمهای شاعر و عنین را می شناسی؟ تنهایی؟ اما کدام تنهایی؟ تو نمی دانی که آدم تنها هیچ وقت تنها نیست! تو نمی دانی که همه جا بار آینده و گذشته همراه ماست! آدمهایی که کشته ایم با ما هستند. تازه تا اینجا و با اینها کار آسان است. اما آنهایی که دوستشان داشته ایم اما دوستمان داشته اند، پشیمانها، هوسها، تلخی و شیرینی، زندهای هر جایی و دار و دسته خدایان. (او را رها می کند و پس پس به سر جای خود می رود.) تنها! اگر دست کم به جای این تنهایی مسموم از حضور دیگران، که تنهایی من است، می توانستم مزه تنهایی حقیقی را، مزه سکوت و لرزش درخت را بچشم! (می نشیند و ناگهان با خستگی و فروماندگی.) تنهایی! نه، اسکیپیون. این تنهایی پر از دندان قروچه است، صدای نعره ها و مهمه های گمگشته در سرتاسر آن پیچیده است. و در کنار زندهایی که نوازششان می کنم همینکه شب به روی ما بسته می شود و من دور از تن راضی شده و تسکین یافته ام گمان می کنم که حالا می توانم اندکی

از وجودم را میان زندگی و مرگ تصاحب کنم آن وقت تنهایی ام تماماً از بوی ترشیده لذتی برمی شود که از زیر بغل زنی که در کنار من هنوز غرق در خوشی است برمی خیزد.

گویی از پا درآمده است. سکوت طولانی. اسکپیون به پشت سر کالیگولا می رود و با حالتی مردد به او نزدیک می شود. دستش را به طرف کالیگولا پیش می برد و روی شانه او می گذارد. کالیگولا بی آنکه برگردد با دست خود دست او را می پوشاند.

همه کس دلخوشی و آرامشی در زندگی دارد. این کمکش می کند که به زندگی ادامه بدهد. و وقتی که خستگی و فرسودگی از حد طاقت می گذرد به سوی همین احساس رو می آورد.

اسکپیون

راست است، اسکپیون.

کالیگولا

آیا در زندگی تو هیچ نیست که شبیه به آن باشد؟ هیچ حال گریه ای، تسلایی، پناهگاه ساکتی؟

اسکپیون

چرا، هست.

کالیگولا

آن چیست؟

اسکپیون

(با تانی.) تحقیر.

کالیگولا

پرده می افتد

پردهٔ سوم

صحنه اول

پیش از بالا رفتن پرده، صدای سنج و دهل.
پرده بالا می‌رود و صحنه‌ای از پیش پرده یک نوع
نمایش «روحوضی» را نشان می‌دهد. در وسط یک
تجیر هست و در جلو آن هلیکون و کائسونیا روی
تخت کوتاهی ایستاده‌اند. سنج‌زنان در دو طرف صف
بسته‌اند.

روی صندلیها، پشت به تماشاگران، چندتن از
بزرگزادگان و اسکیپیون جوان نشسته‌اند.

(با لحن مأمور جلب مشتری که مردم را به تماشا می‌خواند.)
بشتابید! بشتابید! (صدای سنج و نقاره.) یک بار دیگر،
خدایان به روی زمین نزول کرده‌اند. کایوس، قیصر
و خدای‌ما، ملقب به کالیگولا، صورت انسانی خود
را به آنها بخشیده است. بشتابید، ای بندگان عامی

هلیکون

فانی، معجزه قدسی در برابر چشم شمار می دهد.
به لطف مسوہبتی که مخصوص سلطنت خجسته
کالیگولاست، اسرار الهی در منظر همه دیدگان قرار
می گیرد.

سنج و نقاره.

بشتابید، آقایان! پرستشی بکنید و نیازی بدهید. راز
آسمان امروز در استطاعت همه کیسه هاست.

کائونیا

سنج و نقاره.

بازسازی هیجان انگیز حقیقت، صحنه پردازی بی-
سابقه، مناظر باشکوهی از جلال و جبروت الهی بر
روی زمین، یک نمایش مهیج و محیرالعقول، صاعقه
(غلامان فشفشه ها را آتش می زنند)، رعد (یک چلیک پر
از سنگریزه روی زمین می غلتانند)، خودسرنوشت در
حرکت فاتحانه اش. بشتابید و تماشا کنید.

هلیکون

تجیر را پس می زند و کالیگولا با لباسی به هیئت یک
ونوس مضحك مجسمه وار برسکوپی نشسته است.

(با لحنی مهربان.) امروز من ونوس شده ام.

کالیگولا

پرسشش آغاز می‌شود. به سجده بروید (همه، جز اسکپیون، سجده می‌کنند) و همراه من برای کالیگولای ونوس نماز بخوانید:	کائسونیا
«ای الهه دردها و ای الهه رقص...»	
«ای الهه دردها و ای الهه رقص...»	بزرگزادگان
« ای زاده امواج، سراپا لزوج و تلخ در میان نمک و کف...» ^۱	کائسونیا
« ای زاده امواج، سراپا لزوج و تلخ در میان نمک و کف...»	بزرگزادگان
«تو که چون خنده‌ای و چون حسرت...»	کائسونیا
«تو که چون خنده‌ای و چون حسرت...»	بزرگزادگان
«تو که چون کینه‌ای و چون پرش...»	کائسونیا
«تو که چون کینه‌ای و چون پرش...»	بزرگزادگان
«مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می‌زایند...»	کائسونیا
«مارا سردمهری بیاموز که عشقها از آن می‌زایند...»	بزرگزادگان
«مارا از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»	کائسونیا
«مارا از حقیقت این جهان که بی حقیقتی است آگاه کن...»	بزرگزادگان
«ونیروی زیستن در مرتبه این حقیقت بمانندرا به ما	کائسونیا

۱. بر طبق اساطیر یونان و روم کهن، ونوس، الهه عشق و باروری، از امواج کف آلوده دریا زاییده شده است. - م.

عطا کن...»

بزرگزادگان «و نیروی زیستن در مرتبهٔ این حقیقت بیمانند را به ما

عطا کن...»

مکث! کانسونیا

مکث! بزرگزادگان

(دوباره آغاز می‌کند.) «ما را از مراحم خود سرشار کانسونیا

کن؛ قساوت بیطرف و نفرت بی نظرت را بر چهره‌های ما نثار کن؛ بر دیدگان ما بگشا دستانت را که پراز گُل است و پراز مرگ.»

بزرگزادگان «... بگشادستانت را که پراز گُل است و پراز مرگ.»

«فرزندان سرگشته‌ات را بنواز. آنها را به پناهگاه کانسونیا

عریان محبت سرد و دردزده‌ات بپذیر. هوسهای بی هدف و دردهای بی سبب و شادیهای بی فرجامت را به ما ببخش...»

بزرگزادگان «... و شادیهای بی فرجامت را به ما ببخش...»

(با صدای بسیار بلند.) «تو که با همهٔ خلاء و سوزندگی کانسونیا

و نامردمی‌ات این همه به زمین وابسته‌ای ما را از شراب برابری با خودت مست کن و تا ابد گرسنگی ما را در دل سیاه و نمک‌سوده‌ات فرو بنشان.»

بزرگزادگان «... ما را از شراب برابری با خودت مست کن و تا

ابد گرسنگی ما را در دل سیاه و نمک‌سوده‌ات فرو بنشان.»

پس از ادای آخرین جمله بزرگزادگان، کالیگولا که
تا این لحظه بیحرکت نشسته است تکانی به خود می‌دهد
و با صدایی بلند و رسامی گوید:

کالیگولا سلّمنا. فرزندانم، دعای شما مستجاب خواهد شد.

چهارزانو برسکو می‌نشیند. بزرگزادگان يك به يك
سجده می‌کنند، نیازی می‌دهند، در سمت راست به
صف می‌ایستند تا پس از آن به ترتیب بیرون بروند.
نفر آخر که دست و پایش را گم کرده است فراموش
می‌کند که نقدینه‌ای بدهد و به راه می‌افتد. کالیگولا
بایک جست به پا می‌ایستد.

هی! هی! بیا اینجا، پسر. پرستیدن خوب است،
اما پول دادن از آن بهتر است. متشکرم. حالا خوب
شد. اگر خدایان جز عشق بندگان مال و منالی
نداشتند مثل کالیگولای بینوا فقیر می‌شدند. و حالا،
آقایان، می‌توانید بروید و خبر این معجزه حیرت-
انگیز را که در آن شرف حضور داشتید به شهر برسانید
و بگویید که ونوس را دیدیم، چه دیدنی! به چشم
سر دیدیم و ونوس شخصاً با ما حرف زد. بروید،
آقایان.

جنب و جوش بزرگزادگان.

يك دقیقه صبر كنيد! موقع بيرون رفتن، به راهرو
سمت چپ بپيچيد. در راهرو سمت راست، يك عده
نگهبان گماشته‌ام كه سر شما را ببرند.

بزرگان با شتاب بسيار و اندكي درهم و برهم
بيرون مي‌روند. غلامان و مطربان نيز صحنه را ترك
مي‌كنند.

صحنه دوم

هليكون با انگشت اسكيپيون را تهديد مي‌كند.

هليكون اسكيپيون، تو باز هم هرج و مرج بازي درآوردی!
اسكيپيون (خطاب به كاليگولا.) تو به مقدسات توهين كردي،
كايوس.

هليكون اين حرفها يعني چه؟
اسكيپيون تو بعد از اينكه زمين را به خون كشيدی حالا آسمان
را ملوث مي‌كنی.

هليكون اين پسر از كلمات غلبه خوشش مي‌آيد.

مي‌رود و روي نيمكت دراز مي‌كشد.

کائونیا (بسیار آرام.) هوای زبانت را داشته باش، پسر. امروز در رم کسانی هستند که جانشان را بر سر حرف‌هایی می‌گذارند که از حرفهای تو بسیار نارساتر است.

اسکیپیون کائونیا
من تصمیم گرفته‌ام که حقیقت را به کایوس بگویم. بدت نباشد، کالیگولا! سلطنت تو همین را کم داشت: يك مجسمه اخلاق!

کالیگولا (که به موضوع علاقه‌مند شده است.) مگر تو به خدایان اعتقاد داری، اسکیپیون؟
اسکیپیون نه.

کالیگولا نمی‌فهمم، پس چه اصراری داری که جای پای کفر را پیدا کنی؟

اسکیپیون ممکن است که من منکر چیزی باشم، ولی لزومی نمی‌بینم که آن را به لجن بکشم یا حق اعتقاد به آن را از دیگران سلب کنم.

کالیگولا این از فروتنی است، فروتنی حقیقی! آی، اسکیپیون، چقدر برای تو خوشحالم. و چقدر هم حسادت می‌کنم... آخر، می‌دانی، فروتنی تنها چیزی است که من شاید هیچ وقت حس نکنم.

اسکیپیون تو حسادت به من نمی‌کنی، به خدایان می‌کنی.

کالیگولا اگر ایرادی نداری، بگذار این راز بزرگ سلطنت من باشد. تنها چیزی که امروز می‌توانند به من خرده

بگیرند این است که باز هم در راه قدرت و آزادی پیشرفت مختصری کرده‌ام. برای مردی که قدرت را دوست دارد، همچشمی خدایان رویهمرفته کسالت‌آور است. من این را از میان برداشته‌ام. من به این خدایان موهوم ثابت کرده‌ام که مرد اگر اراده کند می‌تواند بدون تعلیم و تمرین از عهده حرقه مضحك آنها برآید.

کفر همین است، کایوس.

اسکیپیون

نه، اسکیپیون، این بصیرت است. من همین قدر فهمیده‌ام که فقط از یک راه می‌شود با خدایان برابری کرد: کافی است که مثل آنها بی‌رحم بشوی.

کالیگولا

کافی است که مستبد بشوی.

اسکیپیون

مستبد کیست؟

کالیگولا

کسی که ذهنش کور است.

اسکیپیون

نه، اسکیپیون، معلوم نیست. مستبد کسی است که مردم را فدای عقایدش یا جاه‌طلبی‌اش می‌کند. من عقایدی ندارم و دیگر برای کسب افتخار و قدرت محتاج نیرنگ و دسیسه نیستم. اگر این قدرت را اعمال می‌کنم فقط برای جبران است.

کالیگولا

جبران چی؟

اسکیپیون

جبران حماقت و نفرت خدایان.

کالیگولا

نفرت جبران نفرت نمی‌کند. و اعمال قدرت، راه

اسکیپیون

چاره نیست. من برای تعدیل خصومت جهان فقط
يك راه می‌شناسم.

کدام است؟

کالیگولا

فقر.

اسکیپیون

(که ناخنهای پای خود را معاینه می‌کند.) باید روزی

کالیگولا

این را هم آزمایش بکنم.

و تا آن روز، مردم بسیاری دور و بر تو می‌میرند.

اسکیپیون

خیلی کم، اسکیپیون، حقیقتاً کم‌اند. آیا می‌دانی که

کالیگولا

من زیر بار چند جنگ نرفته‌ام؟

نه.

اسکیپیون

سه جنگ. و می‌دانی چرا زیر بار نرفته‌ام؟

کالیگولا

چون تو به عظمت روم بی‌اعتنایی.

اسکیپیون

نه، چون به جان مردم احترام می‌گذارم.

کالیگولا

مسخره‌ام می‌کنی، کایوس؟

اسکیپیون

یا دست کم، به آن بیشتر از فتوحات نظامی احترام

کالیگولا

می‌گذارم. اما این هم هست که من برای جان مردم

بیشتر از جان خودم احترام قائل نیستم. و اگر برای

من کشتن آسان است، مردن هم دشوار نیست. نه،

واقعاً، هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شوم

که من مستبد نیستم.

چه تفاوت می‌کند که مستبد باشی یا نباشی ولی

اسکیپیون

برای ما به يك قیمت تمام شود؟

کالیگولا

(با کمی بی‌حوصالی). اگر حساب سرت می‌شد می - دانستی که کوچکترین جنگ يك سلطان مستبد عاقل برای شما هزار بار گرانتر از بلهوسیهای طبع متلون من تمام می‌شد.

اسکیپیون

اما دست کم کار او عقلانی بود و مهم این است که مردم سر در بیاورند.

کالیگولا

هیچ وقت مردم از کار سرنوشت سر در نمی‌آورند و برای همین است که من سرنوشت شده‌ام. من قیافه ابلهانه و نامفهوم خدایان را به خودم گرفته‌ام. و همین بود که رفقای الان می‌پرستیدند.

اسکیپیون

کفر همین است، کایوس.

کالیگولا

نه، اسکیپیون، این هنر بازیگری است! اشتباه همه این مردم در این است که به نمایش چندان اعتقادی ندارند. و گرنه می‌دانستند که هر کس مجاز است تا در نمایشهای آسمانی بازی کند و به نقش خدا در آید. فقط کافی است که سنگدل بشود.

اسکیپیون

شاید هم که حق باتو باشد، کایوس. اما اگر این درست باشد آن وقت گمان می‌کنم که تو تمهید کرده‌ای تا يك روز در اطرافت افواجی از خدایان انسانی قیام کنند و آنها هم قهار و سنگدل شوند و جبروت يك روزه تو را غرق در خون کنند.

اسکیپیون!

کائونیا

(با لحنی صریح و خشن.) بگذار بگوئید، کائسونیا.
 باور نمی کنی، اسکپیون، که چه خوب گفتی: من
 تمهید کرده ام. البته به سختی می توانم تصور آن روز
 را بکنم که تو گفتی. اما گاهی آن را در رؤیا می بینم.
 و آن وقت روی همه چهره هایی که از اعماق شب
 تیره پیش می آیند، در خطوط قیافه هاشان که از نفرت
 و اضطراب درهم است، تنها خدایی را که در این دنیا
 پرستیده ام می بینم و از دیدنش حظ می کنم: خدایی
 که مثل دل آدمیزاده پست و زبون است. (خشمگین.)
 و حالا دیگر برو. خیلی زبان درازی کردی. (تغییر
 لحن می دهد.) باید ناخنهای پایم را قرمز کنم. دارد
 دیر می شود.

همه بیرون می روند، جز هلیکون که به دور کالیگولا
 می چرخد. کالیگولا سخت مشغول پاهای خویش است.

صحنه سوم

هلیکون!	کالیگولا
چه شده است؟	هلیکون
کار پیش می رود یانه؟	کالیگولا

هلیکون	کدام کار؟
کالیگولا	خوب دیگر... کار ماه.
هلیکون	کم و بیش. اما باید حوصله کرد. فعلا می خواهم با تو حرفی بزنم.
کالیگولا	شاید می توانستم حوصله کنم، اما خیلی فرصت ندارم. هلیکون، باید عجله کرد.
هلیکون	به تو گفته ام که هرچه از دستم بر آید می کنم. اما پیش از آن، چیزهای مهمی هست که باید به تو خبر بدهم.
کالیگولا	(که گویی نشنیده است.) در نظر داشته باش که من او را به دست آوردم.
هلیکون	کی را؟
کالیگولا	ماه را.
هلیکون	آره خوب، معلوم است. اما آیا خبر داری که قصد جانث را کرده اند؟
کالیگولا	حتی کاملاً هم به دستم افتاد. البته دوسه بار بیشتر نبود، اما، خوب، آخر به دستش آوردم.
هلیکون	مدتهاست که سعی می کنم با تو حرف بزنم.
کالیگولا	تابستان گذشته بود. از بس تماشا می کردم و روی ستونهای باغ نازش رامی کشیدم آخر خودش فهمید.
هلیکون	این بازی را تمام کن، کایوس. اگر هم نمی خواهی به من گوش کنی وظیفه من به هر حال گفتن است.

چه بشنوی چه نشنوی.

کالیگولا

(همچنان مشغول قرمز کردن ناخنهای پای خود.) این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما بر گردیم سر مطالب ماه: يك شب زیبای ماه اوت بود، (هلیکون با قهرو آزرده‌گی رو برمی‌گرداند و خاموش و بی‌حرکت می‌ماند.) چند بار نواز و عشوه کرد. من دراز کشیده بودم که بخوابم. اول، بالای افق، کاملاً خون آلود بود. بعد شروع کرد به اوج گرفتن، لحظه به لحظه سبکتر می‌شد و سریعتر حرکت می‌کرد. هرچه بالاتر می‌رفت روشنتر می‌شد. تا در دل آن شب که پر از زمزمه آرام ستاره‌ها بود به شکل يك دریاچه شیرین رنگ در آمد. آن وقت نرم و سبک و برهنه با گرمای شب از راه رسید. از درگاه اتاق گذشت و با خرامیدنهای محکم و مطمئنش به کنار آمد و در بستر جاری شد و مرا در لبخندها و درخشش غرق کرد... واقعاً که این روغن جلا به مفت نمی‌ارزد. اما، می‌بینی هلیکون، بدون خودستایی می‌توانم بگویم که او را به دست آوردم.

می‌خواهی به من گوش بدهی؟ تا ببینی چه خطری تهدیدت می‌کند.

هلیکون

(درنگ می‌کند و خیره به او می‌نگرد.) من فقط ماه را می‌خواهم، هلیکون. من از پیش می‌دانم که چه چیز

کالیگولا

باعث مرگم می‌شود، اما هنوز همه آن چیزهایی را که باعث زندگیم است به آخر نرسانده‌ام. برای همین است که ماه را می‌خواهم. و تا ماه را برایم پیدا نکنی دیگر اینجا پیدات نشود.

خوب، پس من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم و آنچه باید بگویم می‌گویم. برضد تو توطئه کرده‌اند. ریاستش باکرتاست. این لوحه تصادفاً به دست من افتاد که لب‌مطلب را برایت روشن می‌کند. می‌گذارم اینجا.

هلیکون

هلیکون لوحه را روی چهار پایه‌ای می‌گذارد و بیرون می‌رود.

کجا می‌روی، هلیکون؟
(روی آستانه.) ماه را برایت بیاورم.

کالیگولا

هلیکون

صحنه چهارم

از درمقابل، صدای خش‌خشی برمی‌خیزد. گالیگولا به شتاب سر برمی‌گرداند و بزرگزاده پیر را می‌بیند.

بزرگزاده پیر (با تردید.) اجازه می‌دهی، کایوس؟

کالیگولا (بیحوصله.) باشد. بیا (به او می نگردد.) خوب خوشگلم،
آمده‌ای که باز هم ونوس را زیارت کنی!
بزرگزاده پیر نه، برای این نیامده‌ام. هیس! وای! معذرت می -
خواهم، کایوس... مقصودم این است که... می دانی
که خیلی دوستت دارم... و از این گذشته آرزویم این
است که این روزهای آخر عمرم را در آرامش سر
کنم...

کالیگولا زودباش! زودباش!
بزرگزاده پیر آره، خوب. خلاصه... (باشتاب بسیار.) موضوع
خیلی مهم است. همین.
کالیگولا نه، مهم نیست.

بزرگزاده پیر چی را می گویی، کایوس؟
کالیگولا تو چی را می گویی، عزیزم؟
بزرگزاده پیر (به پیرامون خود می نگردد.) یعنی... (به خود می پیچد و بعد
بی اختیار می شود.) برایت توطئه کرده‌اند...

کالیگولا دیدی، همان است که گفتم، اصلاً مهم نیست.
بزرگزاده پیر کایوس، می خواهند بکشندت.
کالیگولا (به سوی او می رود و شانیه‌هایش را می گیرد.) می دانی چرا
نمی توانم حرفت را باور کنم؟

بزرگزاده پیر (دستش را بلند می کند که قسم بخورد.) به جمیع مقدسات،
کایوس...

کالیگولا (با لحنی آرام، همچنانکه او را نرم نرم به سوی در می راند.)

قسم نخور، نه، قسم نخور. فقط گوش کن. اگر آنچه
گفتی راست باشد ناچار بایسد فرض کنم که تو به
رفقات خیانت می کنی، مگر نه؟

بزرگزاده پیر (اندکی سرگشته.) آخر، کایوس، علاقه و ارادت من
به تو...

کالیگولا (با همان لحن.) و من نمی توانم این را فرض کنم. من
چنان از نامردی متنفرم که هیچ وقت نمی توانم
خودداری کنم و خیانتکار را نکشم. من جنس تو را
خوب می شناسم. مسلم است که تو نه می خواهی
خیانت کنی، نه می خواهی بمیری.

بزرگزاده پیر مسلم است، کایوس، مسلم است!
کالیگولا می بینی، پس حق داشتم که حرفت را باور نکردم.
تو که نامرد نیستی، نه؟

بزرگزاده پیر نه، ابد!...
کالیگولا خائن هم که نیستی؟

بزرگزاده پیر معلوم است، کایوس.
کالیگولا پس بنابراین توطئه ای در کار نیست. بگو که شوخی
می کردی.

بزرگزاده پیر (از پا درآمده.) شوخی می کردم، يك شوخی ساده...
کالیگولا هیچ کس نمی خواهد مرا بکشد، مسلم است یا نه؟

بزرگزاده پیر هیچ کس نمی خواهد، معلوم است، هیچ کس.
کالیگولا (نفس بلندی می کشد، سپس آهسته و شمرده.) پس از پیش

چشمم دور شو، خوشگلم. مرد با شرف در این دنیا
چنان جانور کمیابی است که من نمی‌توانم مدت
مدیدی تاب دیدنش را بیاورم. باید تنها بمانم تا این
لحظه بزرگ را مزه مزه کنم.

او را از در به بیرون می‌افکند.

صحنه پنجم

کالیگولا لحظه‌ای از همان جا به لوحه می‌نگرد آن
را برمی‌دارد و می‌خواند. نفس بلندی می‌کشد. و
نگهبان را صدا می‌کند.
نگهبان وارد می‌شود.

کرئا را بیاور.

کالیگولا

نگهبان راه می‌افتد.

صبر کن.

نگهبان می‌ایستد.

با حفظ احترامات.

نگهبان بیرون می‌رود.
کالیگولا لحظه‌ای درطول و عرض صحنه قدم می‌زند.
سپس به‌سوی آئینه می‌رود.

تو تصمیم داشتی که منطقی باشی، احمق. فقط باید دید تا کجا می‌شود پیش رفت. (با لحنی طنزآمیز.)
اگر ماه‌ها را برایت می‌آوردند ورق برمی‌گشت، مگر نه؟ آنچه ناممکن است ممکن می‌شد و درعین حال همه چیز آن‌ا تغییر شکل می‌داد. چرا نشود، کالیگولا؟
از کجا معلوم که نمی‌شود؟ (به‌دور و بر خود می‌نگردد.)
دور و بر من روز به روز خلوت و خلوت‌تر می‌شود، عجیب است. (خطاب به آئینه، با صدایی خفه.) خیلی‌ها مرده‌اند، خیلی‌ها مرده‌اند، مرگ‌خانه را خلوت کرده است. حتی اگر ماه را برابیم می‌آوردند دیگر نمی‌توانستم به عقب برگردم. حتی اگر آنهایی که مرده‌اند دوباره زیر نوازش آفتاب می‌لرزیدند کار جنایت تمام نمی‌شد. (با لحنی خشمگین.) منطقی، کالیگولا، باید به دنبال منطقی رفت. تا انتهای قدرت، تا انتهای وارسنگی. نه، بازگشتی نیست، باید تا آخر خط پیش رفت!

کرنا وارد می‌شود.

صحنه ششم

کالیگولا بالاتنه‌اش را اندکی روی صندلی واپس
برده و گردنش دربالاپوشش فرورفته است. ظاهری
خسته و وارفته دارد.

کرنا
کالیگولا
با من کاری داشتی، کایوس؟
(با صدایی ضعیف.) آره، کرنا. نگهبانها، مشعل بیاورید!

سکوت.

کرنا
کالیگولا
کار خاصی با من داری؟
نه، کرنا.

سکوت.

کرنا
کالیگولا
(بیحوصله.) مطمئنی که حضور من لازم است؟
کاملاً مطمئنم، کرنا.

باز هم لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.

ناگهان کالیگولا با لحنی شتابزده.

ای وای، معذرت می‌خواهم. من گیجم، از تو خوب پذیرایی نمی‌کنم. روی این صندلی بنشین تا دوستانه صحبت کنیم. احتیاج دارم که با یک آدم باهوش کمی حرف بزنم.

کرثا می‌نشیند.
کالیگولا از آغاز نمایش نخستین بار است که طبیعی می‌نماید.

کرثا، آیا تو فکر می‌کنی دو مرد که روح و غرورشان برابر باشد می‌توانند دست کم یک بار در عمرشان از صمیم دل باهم حرف بزنند، انگار در مقابل همدیگر برهنه‌اند و انگار از پیشداوری‌ها و منافع شخصی و دروغهایی که مایه زندگی آنهاست پاک شده‌اند؟

من فکر می‌کنم که این کار ممکن است، کایوس.
اما گمان نمی‌کنم که از تو برآید.

حق با توست. فقط می‌خواستم بدانم که آیا تو با من هم‌عقیده‌ای یا نه. پس بیا نقاب روی صورتمان بکشیم، دروغ‌ها را به کار بیندازیم، زره بپوشیم و چنان حرف بزنیم که انگار باهم می‌جنگیم. کرثا،

کرثا

کالیگولا

چرا تو مرا دوست نداری؟

کرتا

چون هیچ چیز دوست داشتنی در تو نیست، کایوس.
چون این چیزها دستوری نیست. و چون روح تو را
بیش از اندازه درك می کنم و هیچ کس نمی تواند آن
قیافه خودش را که می خواهد در خودش مخفی کند
دوست داشته باشد.

پس چرا از من متنفری؟

کالیگولا

کرتا

اینجاست که اشتباه می کنی، کایوس. من از تو متنفر
نیستم. فقط تو را مضر و بیرحم می دانم، خودخواه
و خودپرست می دانم. اما نمی توانم از تو متنفر باشم
چون تو را خوشبخت نمی دانم. و نمی توانم تو را
تحقیر کنم چون می دانم که ترسو نیستی.

پس چرا می خواهی مرا بکشی؟

کالیگولا

کرتا

دلیلم را گفتم: چون تو را مضر می دانم. من علاقه
و احتیاج به امنیت دارم. بیشتر مردم مثل من اند. قادر
نیستند در دنیایی زندگی کنند که عجیب ترین فکر
بتواند به يك دم وارد آن شود و اغلب اوقات چنان
وارد واقعیت شود که دشنه ای در قلب. من هم مثل
دیگران نمی خواهم در چنین دنیایی زندگی کنم.
ترجیح می دهم که اختیار زندگی خودم را داشته
باشم.

امنیت و منطق باهم سازگار نیستند.

کالیگولا

کرتا راست است. این طریق منطق نیست، اما طریق سلامت است.

کالیگولا دیگر بگو.

کرتا دیگر حرفی ندارم. نمی‌خواهم در مسیر منطق تو وارد بشوم. من تصور دیگری از وظایف انسانیم دارم. و می‌دانم که اغلب رعایای تو مثل من فکر می‌کنند. تو برای همه مغل و مزاحمی. طبیعی است که باید نابود شوی.

کالیگولا اینها که گفتی بسیار روشن و بسیار برحق است. و حتی در نظر اغلب مردم، مسلم و بدیهی است. اما نه در نظر خودت. تو باهوشی و هوش باید یا تاوان بدهد یا خودش را نفی بکند. من تاوان می‌دهم. اما تو چرا نه آن را نفی می‌کنی و نه می‌خواهی تاوان بدهی؟

کرتا چون من میل دارم که زندگی کنم و خوشبخت باشم. می‌دانم که اگر پوچی و بی‌معنایی را به همه نتایج منطقی‌اش پیش برانیم نه می‌توانیم خوشبخت بشویم و نه زندگی بکنیم. من مثل همه مردمم. برای اینکه احساس آزادی بکنم گاهی مرگ کسانی را می‌خواهم که دوستشان دارم و به زنهایی طمع می‌کنم که قوانین خانواده یا دوستی آنها را به من حرام کرده‌اند. آن وقت برای اینکه منطقی باشم ناچار باید یا بکشم

یا ز نابکنم. اما من به این نتیجه می‌رسم که این خیالات
واهی اهمیت چندانی ندارند. اگر هر کسی عزم
می‌کرد که آنها را به عمل درآورد آن وقت ما نه
می‌توانستیم زندگی کنیم و نه می‌توانستیم خوشبخت
باشیم. باز هم می‌گوییم: فقط همین برای من مهم
است.

کالیگولا پس تو حتماً به يك اصل متعالی اعتقاد داری؟
کرثا من معتقدم اعمالی هستند که از اعمال دیگر پسندیده
ترند.

کالیگولا من معتقدم همه اعمال یکسان‌اند.
کرثا این را می‌دانم، کایوس، و برای همین است که از تو
متنفر نیستم. اما تو مزاحمی و باید نابود شوی.

کالیگولا کاملاً درست است. ولی چرا این را به من می‌گویی
و زندگی را به خطر می‌اندازی؟
کرثا چون اگر من بمیرم دیگران جای مرا می‌گیرند و
چون من دروغ گفتن را دوست ندارم.

سکوت.

کالیگولا کرثا!
کرثا بله، کایوس.
کالیگولا آیا تو فکر می‌کنی دو مرد که روح و غرورشان

برابر باشد می توانند، دست کم يك بار در عمرشان،
از صمیم دل باهم حرف بزنند؟

کرثا گمان می کنم این همان کاری است که ما الان
کردیم.

آره، کرثا، اما تو خیال می کردی که این کار از من
بر نمی آید.

کرثا اشتباه می کردم، کایوس، اعتراف می کنم و سپاس
می گزارم. حالا منتظر حکم توام.

کالیگولا (گیج و سر به هوا.) حکم من؟ هان! مقصودت این
است که... (لوحه را از بالا پوشش درمی آورد.) تو این
را می شناسی، کرثا؟

کرثا می دانستم که این لوحه در دست توست.

کالیگولا (با لحنی پرشور.) آره، کرثا، و راستگویی تو هم
ساختگی بود. این دو مرد از صمیم دل باهم حرف
زدند. با این حال، اهمیتی ندارد. حالا از بازی
صداقت دست برمی داریم و دوباره مثل گذشته زندگی
می کنیم. باز هم باید سعی کنی که از آنچه می گویم
سر در بیاوری و توهینها و بدخلقیهای مرا تحمل کنی.
گوش کن، کرثا. این لوحه تنها مدرک موجود است.
کرثا من می روم، کایوس. از این شكلك بازیها خسته
شده ام. دیگر همه اینها را می شناسم و نمی خواهم
ببینم.

کالیگولا

(با همان لحن پرشور و دقیق.) صبر کن. این مدرک است.
هست یا نیست؟

کرثا

گمان نمی‌کنم که تو برای کشتن کسی احتیاج به مدرک داشته باشی.

کالیگولا

درست است. اما این يك بار می‌خواهم به خلاف شیوه‌ام عمل کنم. این کار به ضرر کسی نیست. و چه خوب است که هر کسی گاه‌گاهی به خلاف عادتش رفتار کند. این کار آرامش می‌بخشد. من احتیاج به آرامش دارم، کرثا.

کرثا

نمی‌فهمم و علاقه‌ای به این پیچ و خمها ندارم.
البته، کرثا. تو سالمی. تو آرزوی هیچ چیز غیر عادی نمی‌کنی! (به قهقهه می‌خندد.) تو می‌خواهی زندگی کنی و خوشبخت باشی. فقط همین!

کالیگولا

کرثا

گمان می‌کنم که بهتر است به همین جا بس کنیم.
نه هنوز. می‌خواهی کمی حوصله بکنی یا نه؟ این مدرک در دست من است، نگاه کن. می‌خواهم فرض کنم که بدون این مدرک نمی‌توانم شما را محکوم به مرگ کنم. این خیال من و آرامش من است. خوب، حالا ببین که مدارک در دست این امپراتور به چه صورت در می‌آیند.

کالیگولا

لوحه را نزدیک مشعل می‌برد. کرثا به کنار او می‌-

رود. مشعل در میان آن دو قرار دارد. لوحه آب می‌شود.

می‌بینی، فتنه‌گر! دارد آب می‌شود. و همان‌طور که این مدرک از میان می‌رود سپیده بیگناهی بر چهره تو می‌دمد. عجب پیشانی پساکی داری، کرئا! چه زیباست، وجود بیگناه چه زیباست! به قدرت من آفرین بگو. خدایان هم نمی‌توانند بیگناهی را به کسی بدهند که قبلاً مجازاتش نکرده باشند. اما امپراتور تو فقط یک شعله می‌خواهد تا تو را تبرئه کند و تشویق کند. ادامه بده، کرئا، آن استدلال باشکوهی را که برای من اقامه کردی به آخر برسان. امپراتور تو منتظر آرامش است. این هم شیوه اوست برای زندگی کردن و خوشبخت بودن.

کرئا شگفت زده به کالیگولا می‌نگرد. می‌خواهد حرکتی بکند، چنین می‌نماید که فهمیده است، دهان می‌گشاید، ولی ناگهان از اتاق بیرون می‌رود. کالیگولا همچنان لوحه را در شعله گرفته است و لبخندزنان به دنبال کرئا می‌نگرد.

پرده می‌افتد

پودہ چہارم

صحنه اول

صحنه نیمه تاریک است. کرنا و اسکپیون وارد می شوند.
کرنا به سمت راست و سپس به سمت چپ می رود و آن
گاه به سوی اسکپیون باز می گردد.

اسکپیون
کرنا
(خوددار و درخود فرورفته.) از من چه می خواهی؟
وقت تنگ است. ما باید برای کاری که می خواهیم
بکنیم محکم و مصمم باشیم.

اسکپیون
کرنا
کی می گوید که من محکم و مصمم نیستم؟
تو به جلسه دیروز ما نیامدی.

اسکپیون
کرنا
(رو برمی گرداند.) بله، نیامدم.
اسکپیون، سن من از تو بیشتر است و عادت
نکرده ام که کمک بخواهم. اما حقیقت این است که
من به تو احتیاج دارم. این قتل افرادی می خواهد

که شرافتمند باشند. در میان این غرورهای جریحه-
دار و این ترسهای ننگین، فقط من و تو ایم که انگیزه
هامان بی غل و غش است. می دانم که تو اگر هم ما
را رها کنی به ما خیانت نمی کنی. اما مهم این نیست.
آرزوی من این است که تو با ما باشی.

منظورت رامی فهمم. اما قسم می خورم که نمی توانم.
پس طرفدار او شده ای؟

اسکیپیون

کرئا

نه. ولی نمی توانم مخالف او هم باشم. (لحظه ای مکت
می کند و سپس با صدایی خفه.) حتی اگر او را بکشم
دست کم دلم همراه او خواهد بود.

اسکیپیون

مگر این مرد پدرت را نکشته است؟

کرئا

چرا. و همه چیز از همین جا شروع می شود. اما همه
چیز هم به همین جا ختم می شود.

اسکیپیون

او منکر چیزی است که تو به آن ایمان داری. چیزی
را که تو تکریم می کنی او تحقیر می کند.

کرئا

راست می گویی، کرئا. با این همه، در من چیزی
هست که شبیه به اوست. دل‌های ما از يك آتش
می سوزند.

اسکیپیون

لحظه هایی هست که هر کس باید راهش را انتخاب
کند. من در خودم چیزی را که ممکن بود شبیه به
او باشد خفه کردم.

کرئا

من نمی توانم انتخاب کنم، چون علاوه بررنجی

اسکیپیون

که خودم می برم از رنج او هم رنج می برم. بدبختی
من این است که همه چیز را می فهمم.

پس تو این را انتخاب کرده ای که حق به جانب
او باشد.

کرنا

(با فریاد.) او! خواهش می کنم، کرنا، در نظر من
هیچ وقت، دیگر هیچ وقت حق به جانب هیچ کس
نیست!

اسکیپیون

لحظه ای به سکوت می گذرد. هر دو به هم می نگرند.

(به سوی اسکیپیون می رود و با هیجان.) آیا می دانی که
من بیشتر به این دلیل از او متنفرم که تو را به این
صورت در آورده است؟

کرنا

آره، به من یاد داده است که همه چیز را بخواهم.
نه، اسکیپیون، تو را نومید کرده است. و نومید
کردن روح يك جوان جنایتی است بالاتر از همه
جنایتهایی که تا حالا مرتکب شده است. قسم می-
خورم که همین کافی است تا او را بیرحمانه بکشم.

اسکیپیون

کرنا

به سوی در راه می افتد. هلیکون وارد می شود.

صحنه دوم

هلیکون دنبال تو می گشتم، کرئا. کالیگولا يك جلسه كوچك
دوستانه اینجا تشکیل می دهد. باید منتظر او بمانی.
(به اسکپیون رو می کند.) اما احتیاجی به وجود تو
نیست، کبوترم. می توانی بروی.
اسکپیون (هنگام بیرون رفتن رو به کرئا می کند.) کرئا!
کرئا (با لحنی بسیار نرم.) بله، اسکپیون.
اسکپیون سعی کن که بفهمی.
کرئا (با لحنی بسیار نرم.) نه، اسکپیون.
اسکپیون و هلیکون بیرون می روند.

صحنه سوم

صدای برخورد اسلحه از پشت صحنه. دو نگهبان از
سمت راست به درون می آیند و بزرگزاده پیر و
بزرگزاده نخست را که آثار وحشت از سرو روی
آنها می بارد به پیش می رانند.

بزرگزاده نخست (خطاب به نگهبان، با صدایی که می کوشد تا محکم باشد.)
آخر در این وقت شب از ما چی می خواهند؟

نگهبان

بنشین آنجا.

صندلیهای سمت راست را نشان می‌دهد.

بزرگزادهٔ نخست اگر قرار بر این است که ما را هم مثل دیگران بکشند
دیگر احتیاج به این همه قال و مقال ندارد.

نگهبان

بنشین آنجا، پیرسگک.

بزرگزادهٔ پیر بیبا بنشینیم. این مرد چیزی نمی‌داند، پیدا است.

نگهبان

آره، خوشگلم، پیدا است.

بیرون می‌رود.

بزرگزادهٔ نخست می‌بایست زودتر دست به کار شده باشیم، می‌دانستم.
حالا سر و کارمان با شکنجه است.

صحنهٔ چهارم

گرتا (در حال نشستن، با لحنی آرام.) موضوع چیست؟

بزرگزادهٔ نخست

و

بزرگزادهٔ پیر (با هم.) توطئه کشف شده است.

کرنا خوب، بعد؟

بزرگزاده پیر (لرزان.) حالا نوبت شکنجه است.

کرنا (خونسرد.) یادم می آید که کالیگولا به یک غلام دزد که

زیر شکنجه حاضر به اعتراف نشده بود هشتاد و یک هزار سکه نقره بخشید.

بزرگزاده نخست پس نانمان توی روغن است!

کرنا نه، ولی از اینجا معلوم می شود که کالیگولا شجاعت

را دوست دارد. و شما باید این نکته را در نظر داشته

باشید. (به بزرگزاده پیر.) ممکن است لطفاً این طور

دندانهای را به هم نزنم؟ من از این صدا نفرت دارم.

بزرگزاده پیر آخر...

بزرگزاده نخست مسخره بازی بس است. داریم با زندگیمان بازی

می کنیم.

کرنا (تأثرناپذیر.) می دانید تکیه کلام کالیگولا چیست؟

بزرگزاده پیر (در شرف گریه.) آره. به جلادمی گوید: «آهسته آهسته

بکشش تا مردن خودش را حس کند.»

کرنا نه، بهتر از این است. بعد از هر اعدام خمیازه ای

می کشد و با لحنی جدی می گوید: «می دانید از چی

بیشتر خوشم می آید؟ از بیحسی خودم.»

بزرگزاده نخست می شنوید؟

صدای برخورد اسلحه.

کرنا
بزرگزاده پیر
خود این حرف نشانه ضعف است.
ممکن است لطفاً فلسفه بافی نکنی؟ من از این کار
نفرت دارم.

از ته صحنه يك غلام پدیدار می شود که سلاحهایی
با خود آورده است و آنها را روی کرسی می چیند.

کرنا
بزرگزاده پیر
(که او را ندیده است.) دست کم قبول کنیم که این مرد
تأثیری داشته است که نمی شود منکر شد. ما را وامی-
دارد که فکر کنیم. همه را وامی دارد که فکر کنند.
ناایمنی چیزی است که آدم را به فکر وامی دارد.
برای همین است که از او این همه کینه به دل گرفته اند.
(لرزان.) نگاه کن.

کرنا
هم حق با تو باشد.
(سلاحها را می بیند، صدایش اندکی تغییر می کند.) شاید

بزرگزاده نخست می بایست زودتر جنبیده باشیم. خیالی معطل کردیم.
کرنا
آره. این درس عبرتی است که دیگر وقتش گذشته
است.

بزرگزاده پیر
آخر این احمقانه است. من نمی خواهم بمیرم.

برمی خیزد و می خواهد بگریزد. دو نگهبان وارد
می شوند، براو میلی می زنند و به زور او را نگه
می دارند. بزرگزاده نخست به کنج صندلی اش فرو

می خزد. کرنا چند کلمه می گوید که شنیده نمی شود. ناگهان صدای موسیقی عجیبی، از سنج و سنتور، در ته صحنه بلند می شود. بزرگزادگان خاموش می شوند و نگاه می کنند.

کالیگولا با پیراهن کوتاه رقاچه ها و با تاج گلی بر سر، به شکل سایه ای در پشت پرده نیمه شفاف ته صحنه پدیدار می شود، ادای رقصیدن در می آورد، چند حرکت مسخره آمیز می کند، سپس ناپدید می شود. بلافاصله یکی از نگهبانان با صدایی مطمئن اعلام می کند: «نمایش به پایان رسید.»

در این مدت، کائسونیایی صدا از پشت سر بزرگزادگان، که به تماشا مشغول اند، وارد صحنه شده است. با صدایی آرام و عادی حرف می زند، ولی همه از جامی پرند.

صحنه پنجم

کالیگولا مرا مأمور کرده است تا به شما بگویم که تا حالا شما را برای امور مملکتی احضار می کرد، اما امروز شما را دعوت کرده بود تا با او در يك هیجان هنری شريك بشوید. (يك لحظه مکث، سپس با همان لحن.) ضمناً این را هم اضافه کرده است که هر کس شريك این هیجان هنری نشده باشد سرش از تن جدا می شود.

کائونیا

همه خاموش‌اند.

بیخشید که اصرار می‌کنم. اما باید از شما بپرسم که آیا این رقص به نظر تان زیبا بود.

بزرگزادهٔ نخست (پس از لحظه‌ای تردید.) زیبا بود، کائسونیا.

بزرگزادهٔ پیر (مملو از قدرشناسی و سپاسگزاری.) او! بله، بله، بله، کائسونیا.

کائسونیا و تو چی، کرثا؟

کرثا (با لحنی سرد.) هنر عالی بود.

کائسونیا بسیار خوب، پس می‌توانم بروم و این خبر را به کالیگولا برسانم.

بیرون می‌رود.

صحنه ششم

هلیکون وارد می‌شود.

هلیکون ببینم، کرثا. آیا این حقیقتاً از هنرهای عالی بود؟

کرثا به یک معنی، آره.

هلیکون می‌فهمم. تو خیلی زبردستی، کرثا. و مثل همهٔ نجبا

متقلب. اما حقیقتاً زبردستی. من آدم زبردستی نیستم،
و با این حال نمی گذارم که شما نگاه چپ به کایوس
بکنید، حتی اگر آرزوی خودش هم این باشد.
من از این حرفها سر در نمی آورم. اما ارادت و
اخلاصت را به تو تبریک می گویم. آخر من از
چاکرهای خوب خوشم می آید.

کرنثا

لابد خیلی هم به خودت می نازی، هان؟ آره، من
خدمتکار یک دیوانه ام. اما تو، تو خدمتکار کیستی؟
خدمتکار فضیلت؟ پس گوش کن تا نظرم را درباره
فضیلت به تو بگویم. من غلامزاده ام و با آهنگ
فضیلت، ای آزاده مرد، اول زیر ضربه تازیانه
رقصیده ام. کایوس برای من موعظه نخواند. مرا آزاد
کرد و توی قصرش به خدمت گرفت. این طور شد که
من توانستم شما را نگاه کنم، شما مردان فضیلت را.
و دیدم که شما قیافه کثیف دارید و بوی حقارت
می دهید، بوی بی خاصیت آنهایی که نهرنج کشیده اند
و نه تن به خطر داده اند. من دیدم آنهایی را که لباس
مجلل نجیب زادگی پوشیده بودند، اما دلی پوشیده
و چهره ای بخیل و دستی بسی برکت داشتند. شما
داور من باشید؟ شما که دکان فضیلت باز کرده اید
و مثل دختری که خواب عشق می بیند آرزوی امنیت
دارید و با این همه در وحشت خواهید مرد بدون

هلیکون

اینکه حتی بدانید در همه عمرتان دروغ گفته‌اید،
شمامی خواهید درباره کسی حکم بکنید که بی حساب
رنج برده است و هرروز با هزار زخم تازه از تنش
خون می‌چکد؟ شما اول باید از روی جسد من رد
بشوید، مطمئن باش! غلام را تحقیر کن، کرئا! اما
بدان که این غلام بالاتر از حد فضیلت توست چون
هنوز می‌تواند این ارباب‌بینوا را دوست داشته باشد
و بدان که در مقابل دروغهای نجیبانه و دهانهای
فریبکار شما از او دفاع خواهد کرد...

هلیکون عزیز، توهم دچار بلاغت شده‌ای. صادقانه
بگویم که سابقاً با ذوقتر بودی.

متأسفم، واقعاً متأسفم. این نتیجه معاشرت همه‌روزه
با شماست. زن و شوهرهای پیر یک اندازه مو توی
گوشه‌اشان دارند از بس که به هم شبیه شده‌اند. اما
نترس، من دردهنم‌رامی بندم و حرفم را پس می‌گیرم.
فقط این را می‌گویم... نگاه کن، این قیافه را می-
بینی؟ باشد. خوب نگاهش کن. عالی است. حالا
بدان که قیافه دشمنت را دیده‌ای.

بیرون می‌رود.

صحنه هفتم

کرنا و حالا باید بجنیبیم. هر دو همین جا بمانید. تا آخر شب عده ما به صد نفر می‌رسد.

بیرون می‌رود.

بزرگزاده پیر همین جا بمانید، همین جا بمانید! من می‌خواهم از اینجا بروم. (بومی کشد.) اینجا بوی مردار می‌دهد. بزرگزاده نخست با بوی دروغ. (با لحنی افسرده.) آخر من گفتم این رقص زیباست.

بزرگزاده پیر (با لحنی آشتی‌گر.) به یک معنی زیبا بود. بله، زیبا بود.

چندبزرگزاده و صاحب‌منصب شتابان وارد می‌شوند.

صحنه هشتم

بزرگزاده دوم چه خبر شده است؟ شما نمی‌دانید؟ امپراتور ما را احضار کرده است.

بزرگزاده پیر (گیج و سربه‌هوا.) شاید برای رقص.

بزرگزادهٔ دوم چه رقصی؟

بزرگزادهٔ پیر بله، خلاصه، مقصود هیجان هنری است.

بزرگزادهٔ سوم شنیده‌ام که کالیگولا سخت بیمار است.

بزرگزادهٔ نخست بیمار که هست.

بزرگزادهٔ سوم بیماریش چیست؟ (باشتیاق.) شما را به خدا، نکند

می‌خواهد بمیرد؟

بزرگزادهٔ نخست گمان نمی‌کنم. بیماری او کشنده نیست مگر برای

دیگران.

بزرگزادهٔ پیر اگر جسارت نباشد.

بزرگزادهٔ دوم مقصودت را می‌فهمم. اما آیا بیماری دیگری ندارد

که برای ما خطرش کمتر و سودش بیشتر باشد؟

بزرگزادهٔ نخست نه، این بیماری تاب شریک ندارد. اجازه می‌دهید،

من باید بروم کرثا را ببینم.

بیرون می‌رود. کائسونیا وارد می‌شود.

لحظهٔ کوتاهی به سکوت می‌گذرد.

صحنهٔ نهم

(باقی‌افه‌ای خونسرد و لحنی بی‌اعتنا.) کالیگولا دل‌درد

کائسونیا

دارد. خون استفراغ کرده است.

بزرگ‌زادگان به‌گرد او می‌شتابند.

بزرگ‌زادهٔ دوم آه ای خدایان قادر متعال! من نذر می‌کنم که اگر
حال او خوب شود دویست هزار سکهٔ نقره به‌خزانهٔ
مملکت ببخشم.

بزرگ‌زادهٔ سوم (با افراط‌بیشتر.) ای ژوپیترا، ای خدای خدایان، جان
مرا در عوض جان او بگیر.

کالیگولا از لحظه‌ای پیش وارد شده است و گوش
می‌دهد.

کالیگولا (به‌سوی بزرگ‌زادهٔ دوم پیش می‌رود.) من پیشکش تو را
می‌پذیرم، لوکیوس، و از تو تشکر می‌کنم. خزانه‌دار
من فردا به‌درخانهٔ تو می‌آید. (به‌سوی بزرگ‌زادهٔ سوم
پیش می‌رود و او را می‌بوسد.) نمی‌دانی که چه قدر
جانفشانی تو در دل من اثر کرد! (لحظه‌ای سکوت و
سپس با لحنی مهربان.) پس تو مرا دوست‌داری؟

بزرگ‌زادهٔ سوم (از صمیم قلب.) آه، ای قیصر! هیچ چیز نیست که من
الساعه در راه تو فدا نکنم.

کالیگولا (باز هم او را می‌بوسد.) آه، ای کاسیوس! این از سر
من زیاد است، من لیاقت این همه محبت را ندارم.
(کاسیوس از سر اعتراض حرکتی می‌کند.) نه، نه، باور کن،
من لایق آن نیستم. (دوتن از نگهبانان را پیش‌می‌خوانند.)

ببریدش. (خطاب به کاسیوس، بالحنی نرم.) برو، دوست عزیز، و به یاد داشته باش که دل کالیگولا همیشه همراه تو خواهد بود.

بزرگزادهٔ سوم کالیگولا
(که بفهمی نفهمی مضطرب است.) مرا کجا می برند؟
به طرف مرگ، دیگر! مگر تو جانم را در عوض
جان من ندادی؟ حالا حال من بهتر شده است. حتی
دیگر آن طعم منفور خون در دهانم نیست. تو مرا
شفا دادی. کاسیوس، آیا خوشحال نیستی که توانستی
جانم را در راه دیگری بدهی، خصوصاً که این
دیگری کالیگولاست؟ حالا دیگر برای همهٔ جشنها
و شادبها آماده‌ام.

بزرگزادهٔ سوم را که مقاومت می کند و نعره می کشد
کشان کشان می برند.

بزرگزادهٔ سوم کالیگولا
نه، نه، من نمی خواهم بمیرم. این شوخی است.
(غرق در اندیشه، در خلال نعره‌های او.) به زودی راههای
دریایی از گلهای ابریشم پوشیده می شوند و زنهای
پیرانهایی از پارچهٔ نازک به تن می کنند. و آسمان!
آه ای کاسیوس، آسمان خرم و درخشان! تبسمهای
زندگی!

کاسیوس به نزدیک در رسیده است. کائسونیا آرام او

را پیش می‌راند.
کالیگولا سر برمی‌گرداند و ناگهان با لحنی جدی.

زندگی را، رفیق عزیز، زندگی را اگر تو به اندازه
دوست می‌داشتی با این همه بی‌پروایی به بازی
نمی‌گرفتی.

کاسیوس را می‌برند.
کالیگولا به سوی میز باز می‌گردد.

و کسی که دست را می‌بازد باید حتماً توانش را
بدهد. (مکت.) بیا برویم، کائسونیا. (به دیگران رو
می‌کند.) راستی، فکر بکری به نظرم رسیده است که
می‌خواهم به نظر شما هم برسانم. سلطنت من تا
امروز بیش از حد طبیعی‌ترین خوشبختی بوده است.
نه طاعون سیاهی، نه مذهب ناروایی، نه شورش و
بلوایی، و نه خلاصه هیچ چیز قابل‌ذکری که نام‌شمارا
به گوش آیندگان برساند. در واقع کمی هم به همین
دلیل است که من کوشش می‌کنم تا مضایقه‌سرنوشت
را جبران کنم. مقصودم این است که... نمی‌دانم
خودتان متوجه شدید یا نه. (با خنده‌ای کوتاه.) خلاصه،
منم که جانشین طاعون شده‌ام. (تغییر لحن می‌دهد.)
هیس، ساکت باشید. کرنا دارد می‌آید. حالا نوبت

توست ، کائسونیا.

بیرون می رود.
کرئا و بزرگزاده نخست به درون می آیند.

صحنه دهم

کائسونیا شتابزده به پیشباز کرئا می رود.

کائسونیا کالیگولا مرده است.

سرش را برمی گرداند که انگار دارد گریه می کند،
و خیره به دیگران می نگرد تا ساکت بمانند. همه
ظاهری بهت زده دارند، اما هر کدام به دلایل مختلف.

بزرگزاده نخست تو... تو مطمئنی که این بدبختی به سر ما آمده است؟
ممکن نیست، همین الان داشت می رقصید.

کائسونیا درست به همین دلیل. این تقلا کارش را ساخت.

کرئا به سرعت از این به نزد آن می رود و به سوی
کائسونیا بازمی گردد. همه سکوت کرده اند.
کائسونیا بالحنی آهسته و شمرده.

چیزی نمی گویی، کرئا.

(نیز بالحنی شمرده و آهسته.) بدبختی بزرگی است،
کائسونیا.

کرئا

کالیگولا به درون می جهد و به سوی کرئا می رود.

خوب بازی کردی، کرئا. (دور خود چرخ می زند و
به دیگران می نگرد. با لحنی تلخ.) خوب دیگر، یخمان
نگرفت! (خطاب به کائسونیا.) چیزی را که گفتم
فراموش نکنی.

کالیگولا

بیرون می رود.

صحنه یازدهم

کائسونیا خاموش به دنبال او می نگرد.

(به دلگرمی امیدی سمج.) یعنی بیمار است، کائسونیا؟
(با نفرت به او می نگرد.) نه، خوشگام، اما چیزی که
نمی دانی این است که این مرد هر شب فقط دو ساعت
می خوابد و بقیه اوقات را که نمی تواند صرف

بزرگزاده پیر

کائسونیا

استراحت کند توی تالارهای قصرش سرگردان پرسیه می‌زند. چیزی که تو نمی‌دانی و هیچ وقت هم از خودت نپرسیده‌ای این است که این موجود در این ساعتهای مرگبار که از نیمه‌های شب تا طلوع آفتاب طول می‌کشد درباره‌ی چه فکر می‌کند. بیمار؟ نه، بیمار نیست، مگر اینکه تو برای زخمهای ناسوری که روح او را چرکین کرده است اسم و دارویی درست نکنی.

کرثا

(که انگار متأثر شده است.) حق باتوست، کائسونیا. ما بی‌خبر نیستیم که کایوس...

کائسونیا

(با لحنی تندتر.) نه، شما بی‌خبر نیستید. اما شما هم مثل همه آنهايي که فاقد روح اند وجود کسانی را که روحشان از جسمشان بیشتر است نمی‌توانید تحمل کنید. روحی که از جسم سر ریز کند مغل آسایش است، درست است یا نه؟ آن وقت اسم این را «بیماری» می‌گذارند و خیال فضلا راحت می‌شود. (با لحنی دیگر.) آیا تو هیچ وقت توانسته‌ای کسی را دوست بداری، کرثا؟

کرثا

(که دوباره به حال عادی خود برگشته است.) دیگر از سن عشق آموزی ما گذشته است، کائسونیا. و تازه معلوم نیست که کالیگولا فرصت این کار را به ما بدهد.

کائسونیا

(که بر احساسات خود غلبه کرده است.) راست می‌گویی.

(می نشیند.) نزدیک بود سفارشهای کالیگولا را فراموش کنم. شما می دانید که امروز روزی است مخصوص و موقوف هنر.

بزرگزاده پیر به حکم تقویم؟

کائونیا نه، به حکم کالیگولا. کالیگولا چند شاعر را احضار کرده است. یک موضوع به آنها پیشنهاد می کند و آنها باید فی البداهه شعری بگویند. مایل است که از میان شما آنهایی که شاعرند حتماً در این مسابقه شرکت بکنند. اسکوییون و متلوس را مخصوصاً خودش تعیین کرده است.

متلوس آخر ما آمادگی نداریم.

کائونیا (که گویی نشنیده است، با لحنی عادی.) البته پاداش دارد، مجازات هم دارد. (همه اندکی خود را پس می کشند.) این نکته را هم می توانم محرمانه به شما بگویم که مجازاتها خیلی سخت نیست.

کالیگولا وارد می شود. گرفته تر از همیشه است.

صحنه دوازدهم

کالیگولا همه چیز آماده است؟
کائسونیا همه چیز. (خطاب به يك نگهبان). شاعرهارا وارد کنید.

ده دوازده شاعر، دو به دو، وارد می‌شوند و با قدمهای موزون به سمت راست می‌روند و صف می‌بندند.

کالیگولا بقیه کجاند؟
کائسونیا اسکپیون و مملوس!

هر دو به صف شاعران می‌پیوندند.
کالیگولا با کائسونیا و بقیه بزرگزادگان در ته صحنه، سمت چپ، می‌نشینند.
سکوت کوتاه.

کالیگولا موضوع: مرگ. مهلت: يك دقیقه.

شاعران با شتاب مشغول نوشتن به روی لوحه‌های خود می‌شوند.

بزرگزاده پیر
کالیگولا هیئت داوری کدام است؟
خود من، مگر کافی نیست؟

بزرگزاده پیر اوه، چرا! کاملاً کافی است.
 کرنا آیا خودت هم در مسابقه شرکت می کنی، کایوس؟
 کالیگولا بیفایده است. مدتهاست که من شعرم را در این خصوص
 سروده ام.

بزرگزاده پیر (شتابان.) از کجا می شود تهیه اش کرد؟
 کالیگولا من هر روز به شیوه خودم آن را می خوانم.

کائسونیا مضطرب به او می نگرد.

کالیگولا (با خشونت.) از چشم و ابروی من خوشت نمی آید؟
 کائسونیا (بانر می.) مرا ببخش.

کالیگولا اوه! خواهش می کنم، شرمندگی لازم نیست. به
 خصوص حوصله شرمندگی را ندارم. وجود خودت
 را مشکل می شود تحمل کرد، چه رسد به شرمندگی!

کائسونیا آهسته آهسته به کناری می رود.
 کالیگولا خطاب به کرنا.

حرفم را تمام کنم. این تنها شعری است که من سروده ام.
 اما همین دلیل بر این است که من تنها هنرمندی هستم
 که مملکت روم به خود دیده است، می شنوی، کرنا؟
 تنها هنرمندی که فکر و عملش را با هم وفق داده
 است.

کرنا
کالیگولا
متلوس
همه

فقط بسته به داشتن قدرت است.
عیناً همین است. دیگران که قدرت ندارند می آفرینند.
من احتیاج به آفریدن اثر ندارم: من زندگی می کنم.
(ناگهان باخسونت.) خوب، با شما هستم، آماده اید؟
گمان می کنم که آماده باشیم.
بله.

کالیگولا

بسیار خوب، حالا گوش به من بدهید. از صف بیرون
می آید. من سوت می زنم. نفر اول شروع به خواندن
می کند. همینکه دوباره سوت زدم باید دست از
خواندن بکشد و نفر دوم شروع بکند. و به همین
ترتیب تا آخر. برنده البته کسی است که شعرش را صدای
سوت قطع نکند. خودتان را آماده کنید. (به سوی
کرنا رو می کند و با اجنی خصوصی.) در هر کاری،
سازمان لازم است، حتی در هنر.

درسوت می دمد.

شاعر نخست
ای مرگ، هنگامی که از آن سوی کرانه های سیاه...

صدای سوت. شاعر دست از خواندن می کشد و به
سمت چپ می رود.
دیگران نیز باید به همین ترتیب عمل کنند. حرکات
این صحنه حالت تکرار خود به خود دارد.

شاعر دوم سه الهه موکل برزندگی بشر، درغار خود...

صدای سوت.

شاعر سوم تو را می خوانم ای مرگ...

صدای خشم آلود سوت.
شاعر چهارم پیش می آید، باد درغیب می اندازد و
برای خواندن قیافه می گیرد. پیش از آنکه لب از لب
بردارد صدای سوت بلند می شود.

شاعر پنجم هنگامی که من کودک بودم...
کالیگولا (نعره زنان.) نه! کودکی يك احمق چه ربطی به این
موضوع دارد؟ ممکن است بگویی ربطش کجاست؟
شاعر پنجم آخر، کایوس، من که تمام نکرده ام...

صدای گوشخراش سوت.

شاعر ششم (پیش می آید، صدایش را صاف می کند.) بیرحم و رقبت
ناپذیر گام برمی دارد...

صدای سوت.

شاعر هفتم (با قیافه ای مرموز و در خود فرورفته.) بغرنج و پریشان

خطبه ...

صدای سوت‌های متقاطع،
اسکیپیون بی‌لوحه پیش می‌آید.

کالیگولا	نوبت توست، اسکیپیون. لوحه نداری؟
اسکیپیون	احتیاجی نیست.
کالیگولا	خوب، ببینم.

لبه سوت را لای دندان‌هایش می‌گذارد و می‌جود.

اسکیپیون	(کاملاً نزدیک کالیگولا، بی‌آنکه به او بنگرد و با نوعی خستگی.)
----------	---

«ای صیاد سعادت‌ی که پاکی موجودات از آن است
ای آسمانی که آفتاب در آن جاری است
ای جشنهای یگانه و وحشیانه، ای هدیان بی‌امید
من!...»

کالیگولا	(با لحنی نرم.) اگر ممکن است بس کن. بقیه دیگر لازم نیست شعر بخوانند. (به اسکیپیون.) تو برای عبرت گرفتن از مرگ هنوز خیلی جوانی.
----------	---

اسکیپیون	(نگاهش را خیره به کالیگولا می‌دوزد.) من برای یتیم شدن هم خیلی جوان بودم.
----------	--

کالیگولا	(ناگهان رو به سوی دیگر می‌کند.) خوب، باشما هستم،
----------	--

همه صف ببندید. وجود شاعر دروغی عذاب الیمی است برای ذوق و سلیقه من. تا امروز فکرمی کردم که شما را به عنوان متحد خودم نگه دارم و گاهی هم تصور می کردم که شما آخرین جبهه مدافع من خواهید بود. اما این خیال خام است و من شما را در صف دشمنهام می اندازم. شاعرهایم مخالف من اند و دیگر می توانم بگویم که کار به آخر رسیده است. بانظم و ترتیب بیرون بروید! از برابر من رژه بروید و همان طور که قدم برمی دارید لوحه هاتان را بلیسید تا آثار ننگ و رسوایی را از آنها پاک کنید. آماده! به پیش... رو!

صدای آهنگین سوت.
شاعران با قدمهای نظامی، همچنانکه آثار فناپذیر
خود را می لیسند، از سمت راست بیرون می روند.
کالیگولا با صدایی بسیار آهسته.

و حالا همه بروید.

دم در، کرنا شانه بزرگزاده نخست رامی گیرد و او
را نگه می دارد.

و قتش رسیده است.

کرنا

اسکیپیون جوان که سخن او را شنیده است بر آستانه
در درنگ می کند و به سوی کالیگولا باز می گردد.

کالیگولا (بالحنی زننده.) نمی توانی تو هم مثل بابات دست از سر
من برداری.

صحنه سیزدهم

اسکیپیون خوب، بس است، کایوس، این کارها بیفایده
است. می دانم که تو تصمیمت را گرفته ای.

کالیگولا ولم کن برو.

اسکیپیون اتفاقاً هم می خواهم ولت کنم و بروم، چون گمان
می کنم که فکرت را خوانده ام. دیگر نه برای تو
راهی هست و نه برای من که این همه شبیه توام.
به جای بسیار دوری می روم تا بلکه معنی و دلیل
همه اینها را جستجو بکنم. (مکث می کند. به کالیگولا
می نگردد. بالحنی پراز هیجان.) خدا حافظ، کایوس عزیز.
وقتی که کار از کار گذشت به یاد داشته باش که من
دوستت می داشتم.

بیرون می رود.

کالیگولا به دنبال او می‌نگردد. حرکتی می‌کند. اما خود را با خشونت تکان می‌دهد و به سوی کائسونیا باز می‌گردد.

- کائسونیا چی می‌گفت؟
کالیگولا از حد شعور تو بالاتر است.
کائسونیا فکر چی را می‌کنی؟
کالیگولا فکر این پسر را. و بعد هم فکر تو را. اما هر دویکی است.
کائسونیا چی شده است؟
کالیگولا (به او می‌نگردد.) اسکپیون رفت. فاتحه دوستی خوانده شد. اما تو، نمی‌دانم چرا هنوز اینجا ایستاده...
کائسونیا چون تو از من خوشتر می‌آیدی.
کالیگولا نه. اگر تو را می‌کشتم آن وقت شاید می‌فهمیدم.
کائسونیا این هم راه حلی است. امتحان کن. اما مگر تو نمی‌توانی دست کم یک دقیقه خودت را راحت بگذاری که آزاد زندگی بکنی؟
کالیگولا چند سال است که تمرین زندگی آزاد را می‌کنم.
کائسونیا مقصود من از زندگی آزاد این نیست. حرفم را بفهم. نمی‌دانی چقدر خوب است که آدم با صفای دل زندگی بکند و دوست ندارد.
کالیگولا هر کس صفای خودش را آن‌طور که می‌تواند به دست می‌آورد. شیوه من این است که به دنبال اس اساس

بروم. وتازه همه اینها مانع من نمی شود که تو را
بکشم. (می خندد.) این نقطه اوج زندگی و سلطنت
من خواهد بود.

کالیگولا برمی خیزد و آینه را به دور پایه اش می چرخاند.
سپس درحالی که دستهایش را تقریباً بی حرکت در راستای
قامتش رها کرده است همچون جانوری به دام افتاده
به گرد صحنه می چرخد.

مضحک است. وقتی که من کسی را نمی کشم خودم
را تنها حس می کنم. زنده ها برای پر کردن دنیا و
بیرون راندن ملال کافی نیستند. همینکه شما همگی
اینجا جمع می شوید من چنان خلایق حس می کنم
که نمی شود به آن نگاه کرد. فقط میان مرده ها
احساس آسودگی می کنم.

پیش می آید و در برابر تماشاگران می ایستد. قامتش
اندکی به پیش خم شده است. کائسونیا را از یاد برده است.

آنها حقیقی اند. آنها مثل من اند. آنها منتظر من اند،
صدایم می زنند. (سرش را به چپ و راست تکان می دهد.)
من با آنها بی که به طرفم فریاد کشیدند و امان خواستند
امادستور دادم تا زبانشان را قطع بکنند گفتگوها دارم.
بیا اینجا. بیا کنار من دراز بکش. سرت را روی

کائسونیا

زانوهای من بگذار. (کالیگولا اطاعت می کند.) حالت خوب است. همه جا ساکت است.

همه جا ساکت است! اغراق می کنی. مگر صدای به هم خوردن آهنها را نمی شنوی؟ (صدای برخورد اسلحه شنیده می شود.) مگر صدای این هزاران هزار همه‌مه خفیف به گوش تو نمی رسد که نشان می دهد نفرت در کمین است؟

کالیگولا

صدای همه‌مه.

هیچ کس جرئت ندارد...

چرا، حماقت.

حماقت دست به کشتن نمی زند. حماقت آرام و سر به راه می کند.

حماقت قتال است، کائسونیا. اگر حس کند که مورد توهین قرار گرفته است قتال می شود. او! آنهایی که من پسرها یا پدرشان را کشته‌ام، آنها نیستند که قصد جان مرا کرده‌اند. آنها حقیقت را فهمیده‌اند. آنها همراه من و با من‌اند. آنها همان طعمی را در دهن دارند که در دهن من است. اما دیگران، همانهایی که ریشخند و تحقیرشان کرده‌ام، من در مقابل خودپسندی آنهاست که بی دفاعم.

کائسونیا

کالیگولا

کائسونیا

کالیگولا

کائسونیا

(با حدت.) ما از تو دفاع می‌کنیم. هنوز عده ما کسانی که تو را دوست داریم بسیار است.

کالیگولا

روز به روز کمتر می‌شود. خود من اقدام لازم را در این مورد کرده‌ام. و از آن گذشته، بیامنصفانه قضاوت کنیم: فقط حماقت نیست که بر ضد من است، راستی و دلیری کسانی هم هست که می‌خواهند خوشبخت باشند.

کائسونیا

(به همان ترتیب.) نه، آنها تو را نخواهند کشت. یا اگر چنین قصدی بکنند، پیش از آنکه دستشان به تو برسد بلایی از آسمان نازل می‌شود و آنها را نابود می‌کند.

کالیگولا

از آسمان! آسمانی نیست، زنک! (می‌نشیند.) اما یکدفعه این همه عشق و علاقه برای چیست؟ قرار ما این نبود.

کائسونیا

(که برخاسته است و راه می‌رود.) مگر دیدن اینکه تو دیگران را می‌کشی بس نیست که تازه حالا هم باید تحمل کنم که تو کشته بشوی؟ مگر همین قدر بسم نیست که می‌بینم تو سنگین دل و سرگشته پیش من می‌آیی و همینکه کنارم می‌خوابی از تنت بوی خون و مرگ می‌شنوم؟ هر روز شاهدیم که چگونه وجود تو آنچه قیافه انسانی دارد به تدریج بیشتر می‌میرد. (رو به او می‌کند.) من دیگر پیر شده‌ام و

نزدیک است که زشت هم بشوم، این را می دانم. اما غم تو با روح من چنان کرده است که حالا دیگر برایم مهم نیست که دوستم نداشته باشی. فقط آرزو دارم که تو را سالم ببینم، تو که هنوز بچه ای بیشتر نیستی. تازه اول زندگی توست! مگر توجه می خواهی که بزرگتر از زندگی باشد؟

(برمی خیزد و به او می نگردد.) تو خیلی وقت است که اینجا ماندگار شده ای.

درست است. ولی تو مرا برای خودت نگه می داری، این طور نیست؟

نمی دانم. فقط می دانم که چرا هنوز مانده ای: به پاس همه آن شبهایی که لذت تند و بی نشاط بود و به علت همه آن چیزهایی که تو از من می دانی.

اورا در آغوش می گیرد و با فشار دست سر او را اندکی واپس می برد.

من بیست و نه ساله ام. خیلی کم است. اما در این لحظه که زندگی، با وجود کمی سنم، به نظرم این همه طولانی می آید و این همه سنگین از بار مرده ها و این همه کامل، تو آخرین شاهدهی هستی که باقی مانده ای. و من نمی توانم از فکر اینکه تو در آینده پیرزنی خواهی شد احساس یک نوع شفقت شرم آور نکنم.

کالیگولا

کائونی

کالیگولا

کائسونیا

بگو که مرا برای خودت نگه می‌داری!

کالیگولا

نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم - و وحشتناک همین
جاست - که این شفقت شرم‌آور تنها احساس پاکی
است که زندگی تا امروز به من داده است.

کائسونیا خود را از آغوش او بیرون می‌کشد.
کالیگولا او را دنبال می‌کند. کائسونیا پشتش را به
او می‌چسباند. کالیگولا او را از پشت بغل می‌کند.

کائسونیا

آیا بهتر نیست که این آخرین شاهد هم از میان برود؟
اهمیت ندارد. از آنچه به من گفתי احساس خوشبختی
می‌کنم. اما چرا نتوانم تو را در خوشبختی خودم
سهیم کنم؟

کالیگولا

که می‌گوید که من خوشبخت نیستم؟

کائسونیا

خوشبختی فیاض است. از ویرانی و نابودی مایه
نمی‌گیرد.

کالیگولا

پس دو نوع خوشبختی هست و من خوشبختی کشنده‌ها
را انتخاب کرده‌ام. چون من خوشبختم. زمانی بود
که گمان می‌کردم به نهایت درد رسیده‌ام. اما نه! از
آن دورتر هم می‌شود رفت. در انتهای این منطقه،
خوشبختی بی‌بار و پرشکوهی هست. به من نگاه کن.

کائسونیا به او رو می‌کند.

کائسونیا، همینکه فکر می‌کنم که همه مردم روم سالهای سال از ذکر اسم دروسیلای خودداری می‌کردند خنده‌ام می‌گیرد. چون این مردم سالهای سال در اشتباه بوده‌اند. عشق برای من کافی نیست: این است آنچه آن موقع فهمیدم. و این است آنچه امروز هم که به تو نگاه می‌کنم می‌فهمم. کسی را دوست داشتن یعنی پیر شدن با او را پذیرفتن. چنین عشقی از من ساخته نیست. دروسیلای پیر صد درجه بدتر از دروسیلای مرده است. مردم گمان می‌کنند که اگر کسی رنج می‌برد برای این است که مثلاً معشوقش يك روزه مرده است. و حال آنکه رنج حقیقی او جدیتر از این است: رنج می‌برد چون می‌بیند که غصه هم دوام ندارد. حتی درد بی‌معنی است.

می‌بینی، من هیچ عذر و بهانه‌ای نداشتم، حتی سایه عشق یا تلخی حرمان. هیچ چیز نیست که بتواند مرا تبرئه کند. ولی امروز حس می‌کنم که از سالهای گذشته هم آزادترم، چون از یادها و امیدهای واهی رها شده‌ام. (با حالتی هیجان زده می‌خندد.) من می‌دانم که هیچ چیز دوام ندارد! به چنین دانشی رسیدن! در طول تاریخ، فقط من و دوسه نفر دیگر این را حقیقتاً تجربه کرده‌ایم، این خوشبختی دیوانه‌وار را به انجام رسانده‌ایم. کائسونیا، تو تا آخر کار ناظر

نمایش بسیار عجیبی بودی. حالا وقت آن رسیده است که برای تو پرده بیفتد.

دوباره به پشت سر او می‌رود و ساعدش را به دور گردن او حلقه می‌کند.

کائسونیا (با وحشت.) آیا این خوشبختی است، این آزادی و حشمتناک؟

کالیگولا (اندک اندک با بازویش گلوی کائسونیا را می‌فشارد.) مطمئن باش که این خوشبختی است، کائسونیا. اگر این آزادی را نداشتم، مردخرسندی می‌شدم. حالا که آن را دارم، روشن بینی الهی مردم تنها را به دست آورده‌ام.

لحظه به لحظه بیشتر به هیجان می‌آید و اندک اندک گردن کائسونیا را بیشتر می‌فشارد. کائسونیا بی‌مقاومت تن رها کرده و دستهایش را ملتسمانه اندکی به پیش دراز کرده است. کالیگولا در گوش او سخن می‌گوید.

من زنده‌ام، من می‌کشم. من قدرت سرسام‌آور خدای نابودکننده را به کار می‌برم که قدرت خدای آفریننده، در مقابل آن، تقلیدمسخره‌ای بیشتر نیست. این است خوشبخت بودن. خوشبختی همین است،

همین رهایی تحمل ناپذیر، همین تحقیر نسبت به هر چه هست، همین خون و نفرت دور و برم، همین تنهایی بی نظیر مردی که سرتاسر زندگی را در پیش چشم دارد، همین شادی بی حد و حصر قاتلی که کیفر نمی بیند، همین منطق قهاری که زندگی مردم را خرد می کند (می خندد.)، که تو را خرد می کند، کائسونیا، تا عاقبت آن تنهایی جاوید را که آرزو دارم کامل کنم.

(ضعیفانه دست و پا می زند.) کایوس!

(لحظه به لحظه با هیجانی بیشتر.) نه، جای شفقت نیست. باید کار را تمام کرد، چون وقت تنگ است. کائسونیای عزیز، دیگر فرصت نیست.

کائسونیا خرنامه می کشد. کالیگولا او را به روی تخت می برد و رها می کند.
با قیافه ای سرگشته به او می نگرد؛ با صدایی گرفته و رگه دار.

و تو هم مقصر بودی. اما کشتن راه چاره نیست.

کائسونیا

کالیگولا

صحنه چهاردهم

آشفته و پریشان به دور خود می چرخد، به سوی آئینه می رود.

کالیگولا

کالیگولا! توهم، توهم مقصری! پس بیشتر و کمتر چه فرق می کند؟ اما در این دنیای بی داور، که هیچ کس در آن بیگناه نیست، که جرئت دارد که مرا محکوم کند؟

خود را به آئینه می فشارد و با لحنی حاکی از پریشانی و درماندگی.

دیدنی آخر هلیکون نیامد. دیگر ماه را به دست نمی آورم. اما چه تلخ است که حق با تو باشد و مجبور باشی که تا نهایت پیش بروی. چون من از نهایت می ترسم. صدای اسلحه می آید! پاکی و بیگناهی است که پیروزی را تهیه می بیند. کاش به جای آنها بودم! من می ترسم. من که دیگران را این همه تحقیر کرده ام حالا چه زجری می برم از اینکه باید همان ترس را در دل خودم حس کنم. ولی مهم نیست. ترس هم دوام ندارد. به زودی آن خلاء بزرگ را به دست می آورم که دل در آنجا احساس تسکین می کند.

اندکی پس می رود، سپس به سوی آینه باز می گردد.
آرامتر می نماید. دوباره شروع به حرف زدن می کند،
اما با صدایی آهسته تر و برخورد مسلط تر.

همه چیز چه بغرنج و پیچیده است. و با این حال چه
ساده و طبیعی. اگر ماه را به دست می آوردم، اگر
عشق کفایت می کرد، همه چیز عوض می شد. اما کجا
می توانم این تشنگی را سیراب کنم؟ کدام دلی است،
کدام خدایی است که برای من عمق دریاچه را داشته
باشد؟ (زانو می زند و می گیرد.) در این دنیا یا در آن
دنیا هیچ نیست که در حد من باشد. با این همه، می-
دانم و تو هم می دانی (گریه کنان دستهایش را به سوی
آینه پیش می برد.) : فقط کافی است که ناممکن وجود
داشته باشد. ناممکن! من به جستجوی آن تا نهایت
جهان، تا سرحد وجود خودم پیش رفتم. دستهایم
را پیش بردم (فریاد زنان.) ، دستهایم را پیش می برم
و با تو برخورد می کنم، همیشه تورا در برابر خودم
می بینم، و من از تو نفرت دارم. من به راهی که
می بایست بروم نرفتم، به راهی رفتم که به هیچ جا
نمی رسد. آزادی من آزادی نیست. هلیکون! هلیکون!
هیچ! باز هم هیچ! آخ که این شب چه سنگین است!
هلیکون نخواهد آمد: ما تا ابد مقصر خواهیم بود!
این شب مثل درد آدمیزاده سنگین است.

صدای برخورد اسلحه و نجوا از بیرون شنیده می شود.

(از ته صحنه به درون می جهد.) مواظب باش، کایوس!

هلیکون

مواظب باش!

دستی ناپیدا بر هلیکون خنجر می زند. هلیکون می افتد. کالیگولا به پا می ایستد، چهار پایه کوتاهی در دست می گیرد و نفس زنان به نزدیک آینه می رود. خود را در آن می نگرد، خیز برمی دارد که به پیش بپرد، ولی در برابر حرکت متقارن تصویر خود در آینه، چهار پایه را با شدت تمام پرتاب می کند و نعره می کشد:

برو به تاریخ، کالیگولا، برو به تاریخ!

کالیگولا

آینه می شکند و در همان دم، از همه درها و روزنها، همدستان اسلحه به دست به درون می ریزند. کالیگولا با خنده ای دیوانه وار به آنها رو می کند. بزرگزاده پیر از پشت بر او خنجر می زند و کرنا از رو و بر میان چهره. خنده کالیگولا مبدل به سسکه و نفسهای بریده می شود. همه ضربه می زنند. کالیگولا با سسکه آخرین، خنده کنان و خرناسه کشان، نعره می زند.

هنوز زنده ام!

پرده می افتد

تئاتر زمان

۱۷



شماره ثبت کتابخانه ملی ۴۵۹ - ۳۷/۲/۲۴

۲۹۵ ریال